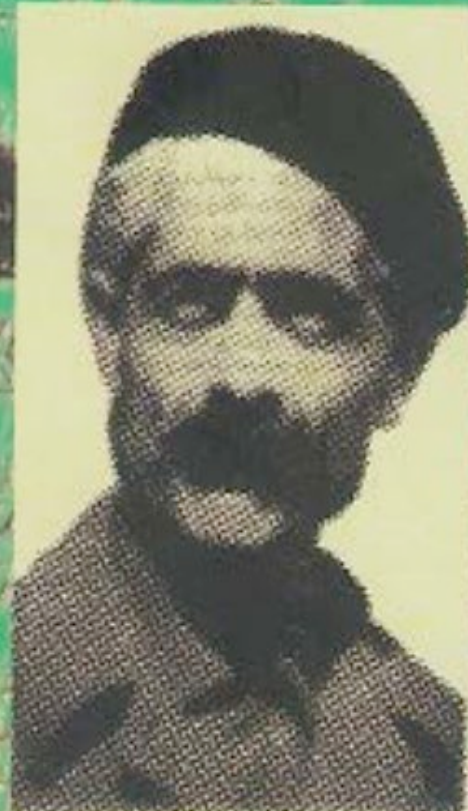


زیارت



مجموعه
داستان های مذهبی

جلال آل احمد

گزینش و ویرایش
منوچهر علی پور

به نام خدا

زیارت

(مجموعه داستان های مذهبی)

جلال آل احمد

گزینش و ویرایش : منوچهر علی پور

آل احمد، جلال، ۱۳۰۲-۱۳۴۸.

زیارت (مجموعه داستان های مذهبی) / جلال آل احمد. -تهران:

تیرگان، ۱۳۸۳.

گزینش و ویرایش: منوچهر علی پور. ۱۶۰ ص

ISBN: 964-5810-39-6 .

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

۱. داستان های کوتاه فارسی، قرن ۱۴. الف. علی پور،

منوچهر، گرد آورنده

و ویراستار. ب. عنوان.

PIR۷۹۳۱/آ۱۲



انتشارات تیرگان، تهران، صندوق پستی: ۱۱۴-۱۷۱۸۵

www.iran-ketab.com/tiregan

زیارت

(مجموعه داستان های مذهبی)

جلال آل احمد

گزینش و ویرایش: منوچهر علی پور

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۵۸۱۰-۳۹-۶ ISBN: 964-5810-39-6

قیمت: ۱۴۰۰ تومان

تلفن دفتر مرکزی: ۳۳۳۳۲۴۴ و ۶۵۲۵۱۱۵

Tati pub@yahoo.com

فهرست

صفحه	عنوان
۴	مقدمه
۷	سال شمار زندگی جلال
۱۱	سه تار
۱۹	وسواس
۲۵	آفتاب لب بام
۳۷	گناه
۴۷	زیارت
۶۳	افطار بی موقع
۷۵	تابوت
۸۷	شمع قدی
۱۰۳	ای لامس سبا
۱۱۷	گلدسته و فلک
۱۳۵	جشن فرخنده
۱۵۷	نمایه‌ی آثار جلال آل احمد

مقدمه :

بی گمان جلال آل احمد را باید یکی از چهره‌های ماندگار و تأثیرگذار حوزه‌ی فرهنگ و ادب ایران زمین دانست . نویسنده‌ای که با سوز قلمش ، همواره تلاش کرد از مردم روزگار خویش و از دردهای نهان و آشکارای آنان سخن بگوید ، بی آن که واهمه‌ای در گفتن و نوشتن واقعیت‌ها و حقیقت‌ها داشته باشد.

تأثیر ژرف جلال آل احمد بر نسل جوان روزگارش کاملاً آشکار است . بسیاری از نویسندگان پس از او پی طریقت جلال را گرفته‌اند و همین امر موجب شد بسیاری از منتقدان ادبی ، در آثار جلال نگاهی دیگرگونه داشته باشند .

یکی از ویژگی‌های بارز آل احمد این بوده که در انواع گوناگون نثر ادبی قلم فرسایی کرده است . در داستان نویسی (داستان کوتاه و داستان

بلند) ، مقاله نویسی (مقالات ادبی ، سیاسی و ...) ، تحقیق و پژوهش ، تک نگاری ، سفرنامه نویسی و ترجمه ، آثاری ارجمند به یادگار گذاشته است که همه ی آثارش از نظر گاه های گوناگون قابل بررسی و تأمل ژرف می تواند باشد .

اما داستان های کوتاه جلال را حکایتی دیگر است . این نویسنده ی صاحب سبک در داستان های کوتاه ، تلاش کرده علی رغم بهره گیری از واقعیت نمایی از سنت ها ، از باورها و پشتهای مذهبی نیز فراوان استفاده نماید . بسیاری از داستان های کوتاه جلال سرشار است از فرهنگ ایرانی و اسلامی که نشان از آگاهی های این نویسنده از مردم پیرامونش دارد . دین باوری و مذهب گرایی در داستان های کوتاهش ریشه ی عمیق دارد و از موضوعات و مضامین اکثر داستان هایش به شمار می آید .

در این گزیده تلاش شده داستان های کوتاه و مذهبی جلال جمع آوری گردد تا نشان داده شود مشهورترین داستان های جلال آل احمد ، سوای زیبایی های خاص خود ، دارای پشتهای مذهبی است و درون مایه ها و بن مایه های اصلی این داستان ها باورهای عمیق دینی است .

باری ، در این مجموعه سعی شده است تا نگرش بنیادین جلال آل احمد ، این نویسنده ی زبر دست و برجسته ی معاصر باز نمایانده شود ، هر

چند زندگی پر فراز و نشیب ایشان ، هم‌چنین تغییرات نگرشی و اندیشه‌ای
ایشان نیز قابل کندوکاو است ، اما مسلّم است بسیاری از داستان‌هایش که
می‌تواند بر نسل امروز و نسل آینده تأثیرگذار باشد ، ریشه در ایمان و
اعتقادش به هستی مطلق دارد .

سال شمار زندگی جلال آل احمد

- تولّد در محله‌ی سیّد نصرالدّین از محله‌های قدیمی شهر تهران . ۱۳۰۲
- سفر به نجف برای گذراندن دوره‌ی طلبگی ؛ بازگشت به ایران پس از ۱۳۲۲
- چند ماه ؛ انتشار کتاب **عزاداری‌های نامشروع** .
- پیوستن به حزب توده‌ی ایران . ۱۳۲۳
- چاپ اوّلین قصّه‌ی کوتاهش « زیارت » در مجله‌ی سخن ؛ آشنایی با ۱۳۲۴
- صادق هدایت ؛ انتشار کتاب **دید و بازدید عید** .
- اتمام دوره‌ی دانشسرای عالی (دانشکده‌ی ادبیّات) ؛ آشنایی با نیما ۱۳۲۵
- یوشیج ؛ انتشار کتاب **گزارش‌هایی از وضع دیبرستان‌های تهران** .
- تدریس در مدارس تهران ؛ انتشار کتاب‌های **از رنجی که می‌بریم و حزب توده سر دو راه ؛ ترجمه و چاپ محمّد و آخر الزّمان** اثر پل کازانو . ۱۳۲۶
- انتشار سه **تار ؛ ترجمه و چاپ کتاب قمارباز ، اثر داستایوسکی** . ۱۳۲۷

- ترجمه و چاپ کتاب **بیگانه** ، اثر آلبر کامو به همراه علی اصغر
خبره زاده . ۱۳۲۸
- ترجمه و چاپ کتاب **سوء تفاهم** ، اثر آلبر کامو ؛ آشنایی با سیمین
دانشور و آغاز زندگی مشترک . ۱۳۲۹
- انتشار کتاب **زن زیادی** ؛ ترجمه و چاپ کتاب **دست‌های
آلوده** ، اثر ژان پل سارتر . ۱۳۳۱
- همسایگی و مجالست با نیما یوشیج ؛ دستگیری و زندان ؛ تأسیس بنگاه
مطبوعاتی رواق همراه باقر کمیلی . ۱۳۳۲
- انتشار کتاب **اورازان** ؛ ترجمه و چاپ کتاب **بازگشت از شوروی** ،
اثر آندره ژید . ۱۳۳۳
- انتشار کتاب **قات نشین‌های بلوک زهرا** ؛ ترجمه و چاپ کتاب
مائده‌های زمینی ، اثر آندره ژید به همراه پرویز داریوش ؛ انتشار
هفت مقاله . ۱۳۳۴
- سفر به اروپا به همراه همسرش سیمین دانشور . ۱۳۳۶
- انتشار کتاب **مدیر مدرسه و سرگذشت کندوها** . ۱۳۳۷
- انتشار کتاب **نون والقلم** . ۱۳۴۰
- انتشار کتاب‌های **سه مقاله‌ی دیگر** ، **کارنامه‌ی سه ساله** و
غرب زدگی . ۱۳۴۱
- سفر حج ؛ سفر به شوروی به دعوت هفتمین کنگره‌ی بین‌المللی
۱۳۴۳

مردم‌شناسی .

سفر به آمریکا به دعوت سمینار بین المللی و ادبی ، سیاسی
۱۳۴۴ دانشگاه هاروارد .

ترجمه و چاپ کتاب **کرگدن** اثر اوژن یونسکو ؛ انتشار کتاب
۱۳۴۵ **سفرنامه‌ی حج ، (خسی در میقات) .**

انتشار کتاب **نفرین زمین ؛** ترجمه و چاپ **کتاب عبور از خط ،** اثر
۱۳۴۶ ارنست یونگر ؛ سفر به تبریز و سخن رانی در دانشگاه تبریز و دیدار با
صمد بهرنگی و بهروز دهقانی .

تشکیل کانون نویسندگان در ایران ؛ سفر به مشهد و دیدار با دکتر علی
۱۳۴۷ شریعتی ؛ توقیف کتاب **کارنامه‌ی سه ساله .**

و مرگ نا به هنگام جلال آل احمد در ساعت چهار بعد از ظهر روز هفدهم
شهریور سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان .

سه تار

یک سه تار نو و بی روپوش در دست داشت و یخه باز و بی هوا راه می آمد . از پلّه های مسجد شاه به عجله پایین آمد و از میان بساط خرده ریزفروش ها و از لای مردمی که در میان بساط گسترده ی آنان ، دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی دانستند ، می گشتند ، داشت به زحمت رد می شد .

سه تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر ، سیم های آن را می پایید که به دگمه ی لباس کسی یا به گوشه ی بار حمّالی گیر نکند و پاره نشود .

عاقبت امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد . دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می خواهد برود ، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منت شان را هم بکشد .

موهایش آشفته بود و روی پیشانی‌اش می‌ریخت و جلوی چشم راستش را می‌گرفت. گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. ولی سرِ پا بند نبود و از وجد و شعف می‌دوید. اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت، وقتی سرِ وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد و خوشبختی‌های نهفته و شادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. ولی حالا میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در آن اطراف می‌لولیدند، جز این که بدود و خود را زودتر به جایی برساند، چه می‌توانست بکند، از خوشحالی می‌دوید و به سه تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می‌کرد که دیگر وقتی سر حال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی اختیار با سیم‌های تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود و صاحب تار، روز روشن او را از شبِ تار هم تارتر کند. از این فکر راحت شده بود. فکر می‌کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان دادِ خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواند آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی اختیار به گریه بیفتد. نمی‌دانست که چرا به گریه بیفتد، ولی ته دلش آرزو می‌کرد که آن قدر خوب بتواند بنوازد که به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آن طور که خودش می‌خواهد بنوازد. همه‌اش برای مردم تار زده بود، برای مردمی که شادمانی‌های گم شده و گریخته‌ی خود را در صدای تارِ او و در ته آواز حزین او می‌جستند.

این همه شب‌ها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز زده بود ، در مجالس عیش و سروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت کننده و ساختگی می آورد ، در این همه شب‌ها نتوانسته بود از صدای ساز خودش به گریه بیفتد .

نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد . یا مجالس مناسب نبود و مردمی که به او پول می دادند و دعوتش می کردند ، نمی خواستند اشک‌های او را تحویل بگیرند ؛ و یا خود او از ترس این که مبادا سیم‌ها پاره شود زخمه را خیلی ملایم‌تر و آهسته‌تر از آنچه که می توانست ، بالا و پایین می برد . این را هم حتم داشت ؛ حتم داشت که تا به حال ، خیلی ملایم‌تر و خیلی با احتیاط‌تر از آنچه که می توانسته تار زده و آواز خوانده .

می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد . می خواست که دیگر احتیاط نکند . حالا که نتوانسته بود با این پول‌های به قول خودش « بی برکت » سازی بخرد ، حالا به آرزوی خود رسیده بود . حالا ساز مال خودش بود . حالا می توانست به راحتی ، آنچه را که دلش می خواهد بنوازد . حالا می توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد .

سه سال بود که آوازه خوانی می کرد . مدرسه را به خاطر همین ول کرده بود . همیشه تهِ کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می کرد . دیگران اهمیتی نمی دادند و مُلْتَفِت نمی شدند ، ولی معلّم حساب‌شان خیلی سخت گیر بود و از زمزمه‌ی او چنان بدش می آمد که عصبانی می شد و از کلاس قهر

می‌کرد. سه، چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند؛ ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمه‌ی او را از ته کلاس نمی‌شنید. آن قدر خسته بود و آن قدر شب‌ها بیداری کشیده بود که یا تا ظهر در رخت خواب می‌ماند و یا سر کلاس می‌خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و به زودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود و هر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم‌کم به کار خود ترتیبی داد و هفته‌ای سه شب بیش‌تر دعوت اشخاص را نمی‌پذیرفت. کم‌کم برای خودش سرشناس هم شده بود و دیگر احتیاج نداشت که به این دسته‌ی موزیکال یا آن دسته‌ی دیگر مراجعه کند.

مردم او را شناخته بودند و دم در خانه‌ی محقرشان به مادرش می‌سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد و به این طریق، شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کار گشنده‌ای بود. مادرش حس می‌کرد که روز به روز بیش‌تر تکیده می‌شود. خود او به این مسأله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد و بتواند با تاری که مال خودش باشد، آن‌طوری که دلش می‌خواهد تار بزند. این هم به آسانی ممکن نبود. فقط در این اواخر، با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه تار نو بخرد و اکنون که صاحب

تار شده بود نمی دانست دیگر چه آرزویی دارد . لابد می شد آرزوهای بیش تری هم داشت . هنوز به این مسأله فکر نکرده بود و حالا فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه تار خود را درست رسیدگی کند و توی کوکش برود . حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی ، وقتی تار زیر دستش بود و با آهنگ آن آوازی می خواند ، چنان در بی خبری فرو می رفت و چنان آسوده می شد که هرگز دلش نمی خواست تار را زمین بگذارد . ولی مگر ممکن بود ؟ خانه ی دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می بایست مجلس دیگران را گرم کند .

در همه ی این بی خبری ها ، هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند . نتوانسته بود دل خودش را گرم کند .

در شب های دراز زمستان ، وقتی از این گونه مجالس : خسته و هلاک برمی گشت و راه خانه ی خود را در تاریکی ها می جست ، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان گرفته حس می کرد که می پنداشت شاید بی وجود آن ، نتواند خود را تا به خانه هم برساند . چندین بار در این گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گم گشته ی خود ، چه بسا شب ها که تا صبح در گوشه ی میخانه ها به روز آورده بود .

خیلی ضعیف بود . در نظر اول خیلی بیش تر به یک آدم تریاکی می ماند . ولی شوری که امروز در او بود و گرمایی که از یک ساعت پیش تاکنون - از وقتی که صاحب سه تار شده بود - در خود حس می کرد ، گونه هایش را گل انداخته بود و پیشانی اش را داغ می کرد .

با این افکار خود، دم درِ بزرگ مسجد شاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانه‌ی آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سگوی کنار در مسجد، دگان خود را می‌پایید و به انتظار مشتری، تسبیح می‌گرداند، از پشت بساط خود پایین جست و میچ دست او را گرفت.

- لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانه‌ی خدا؟!!

رشته‌ی افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل او راه می‌یافت، محو شد. اول کمی گیج شد و بعد کم‌کم دریافت که پسرک چه می‌گوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریز فروش‌ها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که میچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد، ولی پسرک عطر فروش ول‌گن نبود. میچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می‌فرستاد و داد و بیداد می‌کرد:

- مرتیکه‌ی بی‌دین، از خدا خجالت نمی‌کشی؟! آخه شرمی...

حیایی.

او یک بار دیگر کوشش کرد که میچ دست خود را رها کند و پی‌کار خود برود. ولی پسرک به این آسانی راضی نبود و گویا می‌خواست تلافی کسادِ بازار خود را سر او دریاورد. کم‌کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند؛ ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد . اما سرمایی که دل او را می گرفت ، دوباره برطرف شد . گرمایی در دل خود و بعد هم در مغز خود ، حس کرد . برافروخته شد . عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت . نفس پسرک برید و لعنت ها و فحش های خود را خورد . یک دم سرش گیج رفت . میچ دست او را فراموش کرده بود و صورت خود را با دو دست می مالید . ولی یک مرتبه ملتفت شده و از جا پرید . او با سه تارش داشت وارد مسجد می شد که پسرک دامن گتش را چسبید و میچ دستش را دوباره گرفت .

دعوا در گرفته بود . خیلی ها دخالت کردند . پسرک هنوز فریاد می کرد ، فحش می داد و به بی دین ها لعن می فرستاد و از اهانتی که به آستانه ی در خانه ی خدا وارد آمده بود ، جوش می خورد و مسلمانان را به کمک می خواست .

هیچ کس نفهمید چه طور شد . خود او هم ملتفت نشد . فقط وقتی که سه تار او با کاسه ی چوبی اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین دار شکست و سه پاره شد و سیم هایش ، درهم پیچیده و لوله شده ، بسه کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و بسه جمعیت نگریست ؛ پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه ی دینی خود را خوب انجام داده است ، آسوده خاطر شد . از تهِ دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سر و صورت خود را مرتب کرد و تسبیح بسه دست مشغول ذکر گفتن شد .

تمام افکار او ، هم چون سیم‌های سه تارش در هم پیچیده و لوله شده ،
در تهِ سرمایی که باز به دلش راه می‌یافت و کم کم به مغزش نیز سرایت
می‌کرد ، یخ زده بود و در گوشه‌ای کز کرده ، افتاده بود و پیاله‌ی امیدش ،
هم چون کاسه‌ی این سازِ نو یافته سه پاره شده بود و پاره‌های آن انگار قلب او
را چاک می‌زد .

وسواس

غلام علی خان سلّانه سلّانه از پله‌های حمام بالا آمد . کمی ایستاد و نفس خود را تازه کرد و باز به راه افتاد .

هنوز دو قدم برنداشته بود که دوباره ایستاد . انگشت به پیشانی خود گذارد ؛ شقیقه‌ها را اندکی فشرد و بعد ابروها را درهم کشید و چند مرتبه شیطان را لعن کرد .

درست فکر کرده بود . اکنون به یادش می‌آمد که وقتی خواسته بود غسل کند ، یادش رفته بود استبراء کند و حتم داشت حالا نه غسلش درست است و نه پاک شده . گذشته از این که لباسش نیز نجس گردیده و باید هنوز چرک نشده ، عوضش کند .

چند دقیقه مردّد ماند . خواست باور نکند : « شاید اشتباه کرده‌ام . . . » ولی نه ، درست بود . تمام قراین گواهی می‌دادند . خواست برگردد و دوباره به حمّام برود ، ولی هم خجالت کشید و هم از این لحاظ که ظهر نمازش را سر وقت خوانده بود و تا نماز مغرب وقت زیاد داشت که تجدید غسل کند ، تنبلی کرد و برنگشت .

چند بار دیگر شیطان را لعن کرد ، بغچه‌ی حمّام خود را به زیر بغل جابه‌جا کرد و عبای خود را باز به روی آن کشید و باز سلّانه سلّانه به راه افتاد .

* * *

آفتاب ، شیشه‌های سقف حمّام را قرمز کرده بود که غلام‌علی خان توی خزینه ، انگشت به در گوش خود گذارده بود و قربةً الی الله غسل می‌کرد .

سعی می‌کرد هیچ یک از مقلّمات و مقارنات را فراموش نکند . سوراخ گوش‌های خود را دست مالید ، توی ناف خود را سرکشی کرد . استبراء و بعد هم نیت ، و بعد شروع کرد : یک دور به نیت طرف راست ، یک دور به نیت طرف چپ ، . . . که بر شیطان لعنت ! . . . از دماغش خون باز شد . دست به دماغ خود گرفت . آب خزینه را به هم زد تا رنگ خون محو شد و بعد هول هول از خزینه درآمد و در گوشه‌ای از حال رفت .

خانه‌اش نزدیک بود . استاد حمّام عقب پسرش فرستاد . او را با لُنگ و قدیفه‌اش خشک کردند . خون دماغش را هرطور بود ، بند آوردند و از حمّام بیرونش بردند .

دو ساعت از شب گذشته بود که به حال آمد : پاشد نشست و از زنش وقایع را پرسید . ولی او هنوز شروع نکرده بود که خودش همه چیز را به خاطر آورد . زنش را فرستاد تا بُغچه‌ی حمّام را حاضر کند و خودش زود لباس پوشید و راه افتاد .

حمّام گذرشان حتماً تا به حال بسته بود . اگر هم نبسته بود ، او هرگز رویش نمی‌شد دیگر به آن جا برود . آن روز تمام بساط حمّامی بیچاره را به خون کشیده بود . ناچار به راه افتاد . از دو سه کوچه گذشت و در میان یک بازارچه‌ی تاریک سردر آورد . چراغ موشی راهروی حمّام بازارچه ، از ته پله‌ها سوسو می‌کرد و در و دیوار را کدرتر از آن‌چه بود ، نمایان می‌ساخت .

غلام‌علی خان ، خوشحال از این که حمّام هنوز بسته نشده است ، از پله‌ها سرازیر شد . آخرین دُلاک نوبتی حمّام داشت بساط را وَر می‌چید . لُنگ‌های خیس را به هم گره می‌زد و از در و دیوار می‌آویخت . یا قدیفه‌های کار کرده را تا می‌کرد . دمپایی‌ها را به کناری می‌زد و می‌خواست چراغ را هم خاموش کند .

غلام‌علی خان هنوز از در وارد نشده بود که صدای او را شنید :

- آقا حموم تعطیل شده .

- سام علیکم ... من انقدی کار ندارم ... یه زیر آب می‌رم و می‌آم .
- آقاجون گفتم حموم تعطیل شده ... آخه مردمم راحتی دارن ؛ وقت و بی وقت که حموم نمی‌آن که .

- چرا اوقاتو تلخ می‌کنی داداش ؟ تا یه چُچُق چاق کنی ، منم اومدم ...
و لباس خود را درآورد . لنگی به خود بست و راه افتاد . داخل حمام تاریک بود . چراغ خواست . دُلاک تنبلی کرد و همان از بالای در ، تنها پیه‌سوز حمام را روشن کرد و به دست او داد .

غلام‌علی خان در گرم‌خانه‌ی حمام را باز کرد . بسم‌اللهی گفت و وارد شد .

سایه‌ی بزرگ و لرزان سر خود را که تا وسط گنبدهای سقف حمام کشیده شده بود ، با ترس نگاهی کرد و به فکر فرو رفت . بلندتر یک بسم‌الله دیگر گفت و خود را به پله‌های خزینه رسانید . پیه‌سوز را بالای پله‌ها ، لب سنگ خزینه گذاشت . یک مشت آب مزمره کرد . یک مشت هم به صورت خود زد . با یکی دو مشت دیگر ، پاهای خود را شست و به خزینه فرو رفت .

خزینه تا لب سنگ آن پر شده بود . آب داغ خوبی بود . بدن خود را با کیف مخصوصی دست می‌مالید . آب تکان می‌خورد و از لب سنگ می‌ریخت و پیه‌سوز را که همان‌جا گذاشته شده بود ، تکان می‌داد . شعله‌ی پیه‌سوز کج و راست می‌شد و سایه‌روشن دیوار تغییر می‌کرد . غلام‌علی خان

این یکی را درمی یافت ، ولی گمان می کرد از ما بهتران می آیند و می روند و هوا تکان می خورد و شعله را می جنباند .

چند دقیقه صبر کرد . صدایی نیامد . یک بسم الله بلند گفت . . . و شعله ی پیه سوز ساکت شد .

فکر خود را هر طور بود مشغول کرد ، ترس و تاریکی را از یاد برد . دو سه بار دیگر بدن خود را دست مالید و به زیر آب فرو رفت . سر کیف آمده بود . زیر آب ، پاهای خود را به کف خزینه فشار داد و سبک و آهسته دو سه ثانیه خود را در میان آب نگه داشت و بعد سر خود را از آب به در آورد . یک باره ترسید . همه جا تاریک شده بود . چشم های خود را مالید . اِهه ! مثل این که سر و صورت و دستش چرب شده بود . بیش تر ترسید و دَلاک را با فریادی وحشت آور ، دو سه بار صدا زد .

دَلاک سراسیمه وارد شد . هر دو در یک آن ، با تعجب از هم پرسیدند :

- پس چراغ چه شد ؟! . . . و هر دو در جواب ساکت ماندند .

دَلاک برگشت و یک چراغ دیگر آورد .

پیه سوز پیدا نبود ، ولی روی آب خزینه روغن چراغ موج می زد و سر و سینه ی غلام علی خان چرب شده بود .

دَلاک چند تا فحش نثار استاد حمام کرد و غلام علی خان از روی خشم و بیچارگی یک لا اله الا الله گفت و درآمد . روغن چراغ ها را با قدیفه ی خود پاک کرد . لباس پوشید و غُرْغُرکنان رفت .

* * *

فردا صبح ، قبل از اذان ، باز غلام علی خان از کنار کوچه ، بغچه‌ی خود را به زیر بغل زده بود ، عبا را به سر کشیده بود و سلّانه سلّانه به سوی حَمّام می‌رفت و زیر لب معلوم نبود شیطان را لعن می‌کرد و یا لااله الا الله می‌گفت .
هنوز نتوانسته بود غسل واجب خود را قربةً الی الله به جا بیاورد .

آفتاب لب بام

پدر دوبار دور حیاط گشت و آمد توی اتاق . جانمازش را از روی رف برداشت و پای بخاری نشست . جانماز ، پارچه‌ی قلم کار یک تخته بود . بازش کرد و دو زانو روی آن نشست ؛ تسبیح را هلالی بالای مُهر گذاشت . قرآن را از جلدش درآورد ؛ لایش را باز کرد و نشان آن را دید . سر جزو « الحادی عشر » بود . آن را دوباره بست و تسبیح را به دست گرفت و شروع کرد به ذکر گفتن .

بیش از یک ساعت به غروب نمانده بود . پدر دهانش خشک شده بود و حوصله‌اش داشت از تشنگی سر می‌رفت . هر روز از اداره که برمی‌گشت تا ساعت پنج می‌خوابید . آن وقت بیدار می‌شد . می‌آمد لب

حوض . سرش را آب می‌زد و اگر خیلی گرمش بود ، لخت می‌شد . توی آب می‌رفت و با لگن ، آب روی سر خود می‌ریخت و بعد در می‌آمد .

اول سرش را خشک می‌کرد . بعد وضو می‌گرفت . دست و رویش را نیز با دستمالی که روی درخت انار لب حوض افتاده بود ، خشک می‌کرد و بعد می‌آمد توی اتاق . جانمازش را پهن می‌کرد و تا دم افطار سر جانمازش نشسته بود . نماز ظهر و عصرش را می‌خواند و بعد هم اگر وقت باقی بود ، باقی مانده‌ی جزو قرآن روز قبلش را با صدای بلند تلاوت می‌کرد و یا دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می‌خواند .

درِ اتاق باز بود . توی ایوان پهلوی ، سماور داشت جوش می‌آمد . بساط سماور مرتب بود و زنش دورتر از گرمای سماور به دیوار آن ور ایوان تکیه داده بود و با کاموای سبز ، آستین یک پیراهن بچگانه را می‌بافت . سرش روی کارش بود و میله‌ها را تند بالا و پایین می‌برد و از حلقه‌های کاموا در می‌کرد و گلوله‌ی کاموا که وسط ایوان سرگردان بود ، آهسته آهسته باز می‌شد و به هوای خودش این ور و اون ور می‌رفت .

آفتاب لبِ بام بود و هوا گرم گرم بود ... از دیواری که رو به مغرب بود ، هرم آفتاب توی حیاط می‌زد . از آبی که چند دقیقه پیش پاشیده بودند ، هنوز نمی‌باقی مانده بود و بوی خاک نم کشیده ، هوا را پر کرده بود و هرم آفتاب تا این ور حیاط توی ایوان هم می‌زد .

بچه‌ها ، دو تا دختر ، یکی ده دوازده ساله و دیگری کوچک‌تر ، توی ایوان ، رو به روی مادرشان ، به دیوار تکیه داده بودند و از حال رفته بودند . رنگ‌شان پریده بود . دهان‌شان باز مانده بود و نگاه چشم‌شان به دست مادرشان که هنوز قوّت داشت و میله‌ها را تند بالا و پایین می‌برد ، دوخته شده بود و همه در تنگنای بی‌حالی خود ، گیر کرده بودند و به انتظار اذان مغرب ساکت نشسته بودند .

پدر از توی اتاق ، همان پای بخاری که نشسته بود ، همه‌ی این بساط را می‌دید و آهسته ذکر می‌گفت . سماور به جوش آمده بود و بخار آبی که از آن برمی‌خاست ، توی اتاق می‌زد . پدر یک دم ذکرش را برید و از همان روی جانمازش صدا زد :

.. صغرا ! پاشو سماور رو ببر اون ور .

بچه‌ها از حال رفته بودند و مادر سرش به بافتنی خودش گرم بود و هوا هم گرم بود . کسی به آن چه پدر گفت ، توجهی نکرد و پدر دیگر حوصله‌اش داشت سر می‌رفت . تسبیح را هلالی بالای مهر جانمازش گذاشت . یک لااله الا الله گفت و سر پا ایستاد و با صدایی که ته پاشیر هم می‌شد آن را شنید ، اذان نمازش را گفت و وقتی می‌خواست اقامه بگوید ، رو به دخترهایش گفت :

.. به شماهام ! بتول تو پاشو ! پاشو ، سماور و بذار اون ورتر . چایی رَم دَم

کنین .

دختر بزرگ‌تر مثل این که از خواب پریده باشد، کِسیل و ناراحت از جا تکان خورد. خودش را با سماور آن طرف تر کشید و از سرخستگی و خشم زیر لب گفت:

- ایش... ش... .

و دوباره سر جای خود برگشت؛ پشتش را به دیوار داد و باز از حال رفت.

مادر، کار بافتنی‌اش را کنار گذاشت. آمد جلو. قوری را آب بست. گذاشت سر سماور. دستمال قوری را هم روی آن انداخت و دوباره به جایش برگشت، کار بافتنی‌اش را به دست گرفت و مشغول شد. پدر هنوز اقامه‌اش را نگفته بود. پا به پا می‌کرد و یواش یواش چیزی می‌خواند و انگشت‌هایش روی درز شلوار خانه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

آفتاب داشت کم‌کم از لب دیوار می‌پرید. گرما و بوی خاک آفتاب خورده توی حیاط پیچیده بود و یخی توی کوچه داد زد. پدر اقامه‌اش را داشت شروع می‌کرد که صدای یخی، توی حیاط پیچید. پدر یک دم ساکت شد و رو به دخترهایش گفت:

- صغرا، پاشو برو یخ بگیر!

دختر کوچک‌تر تکانی خورد و گفت:

- ایش خدایا! و ساکت شد.

دیگر طاقت پدر تمام شده بود . خودش را با دو قدم به ایوان رساند . دخترها از جای شان پریدند . مادر یک دم سرش را از روی کارش برداشت و دوباره پایین انداخت . دخترها خودشان را توی حیاط انداخته بودند و پدر مثل آنها پا برهنه ، دنبال شان افتاد .

- پدر سوخته‌ها ! قبر پدر و مادر تان سگ ...

دخترها هر یک از طرفی می‌دویدند و پدر مثل این که اوّل نمی‌دانست به طرف کدام‌شان حمله کند . ولی گویا آخر تصمیم گرفت و دنبال صغرا افتاد و بتول رفت روی پله‌ی اوّل پاشیر ایستاد و داشت زار می‌زد . صغرا سه بار دور حوض گشت ؛ یک بار پایش توی باغچه رفت و یک شاخه‌ی لاله عبّاسی را شکست . ولی پدر بالاخره رسید و همان‌طور که دختر می‌دوید ، یکی محکم به پشتش زد . دختر سِکندری رفت و دَمَر روی زمین پهن شد و ناله‌اش توی خاک فرو رفت .

- پدر سوخته‌ها ! هَمَش ایش و فیش ؟ هَمَش ایش و فیش ؟ به قبر

پدر ...

دنباله‌ی فحش‌اش را با یک صلوات برید و برگشت . دستش را لب حوض آب کشید . با دستمالی که روی شاخه‌ی انار بود ، خشک کرد و رفت توی اتاق ، روی جانمازش ایستاد و شروع کرد به اقامه گفتن .

صغرا تازه به ناله افتاده بود . کلمات بزرگ و پر سر و صدای عربی که از خشم هنوز لرزشی داشت از درِ اتاق بیرون می‌زد و آفتاب که داشت از

لب بام می‌پرید ، ناله‌های دختر را که هنوز دَمَر روی زمین دراز کشیده بود ، برمی‌داشت و با خود می‌برد .

مادر ، یک چند دقیقه کار بافتنی‌اش را کنار گذاشت و از درِ اتاق که باز بود ، تاریکی درون آن را با چشمانی دریده نگاه کرد و بعد بلند شد . رنگش پریده بود . دستش می‌لرزید و لبش را به دندان گرفته بود .

بتول هم جرأت پیدا کرد و جلو آمد . دو نفری صغرا را بلند کردند . نوک دماغش و پیشانی‌اش که به خاک کشیده شده بود ، خراش برداشته بود . لب بالایی‌اش باد کرده بود و از هم‌هی زخم‌ها خون می‌آمد و یخی هنوز توی کوچه داد می‌زد .

صغرا را لب حوض بردند . بتول آفتابه را آورد ، آب کرد و روی دستِ مادرش می‌ریخت و او خون لب و دهان صغرا را شست . سر و صورتش را با دستمالی که روی شاخه‌ی درخت انار کنار حوض آویزان بود ، خشک کرد . پیراهنش را هم تکان داد و زیر بغلش را گرفت و توی ایوان برد . چادر نمازش را برداشت ، زیر او پهن کرد و او را خواباند .

پدر نماز اوّلش را شروع کرده بود . یخی داشت دور می‌شد و آفتاب از لب بام پریده بود .

- بتول ! برو زنبیلو وردار بیار .

از لب رف هم پول برداشت و به او داد و دنبال یخ روانه‌اش کرد و دوباره سر کار خودش نشست . سماور غلغل می‌کرد . هرم آفتاب توی ایوان بود . سفره‌ی پیچیده شده ، آن گوشه‌ی ایوان مانده بود و نمکدان با قاشق‌ها

روی آن بود و مادر این بار تندتر کار می کرد . میله ها ، تندتر بالا و پایین می رفت و گلوله ی کاموا وسط ایوان تندتر باز می شد و به هوای خودش این ور و آن ور می رفت .

پدر ، نماز اولش را سلام گفت . هنوز به افطار خیلی مانده بود و او طاقتش دیگر داشت تمام می شد . به زحمت بلند شد . تسبیح را روی جانماز انداخت و شروع کرد به اذان گفتن . کلمات کشیده و پر سر و صدای عربی که از اتاق می آمد ، لرزشی از خشم و بیچارگی به همراه خود داشت . صغرا آن گوشه ی ایوان یک پهلوی افتاده بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود ، پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و حق حق می کرد و صدایش با غُلْغُلِ سماور در می آمیخت .

مادر دیگر بی تاب شده بود . هنوز رنگ به صورتش نیامده بود و همان طور که دست هایش ، تند میله ها را بالا و پایین می برد ، یک دفعه سر رفت :

.. خجالت نمی کشه ... بی غیرت ... بی رحم !

الله اکبر پر سر و صدایی که پدر گفت ، صدای او را در خود گم کرد و مادر خاموش شد . در حیاط صدا کرد . بتول با زنبیل یخ وارد شد . یخ را توی حوض آب کشید . از روی طاقچه ، کاسه ی بدَل چینی را برداشت و یخ را توی آن گذاشت .

.. سفره رَم پهن کن !

بتول سفره را هم پهن کرد . کاسه یخ را وسط آن گذاشت . قاشق‌ها را چید . نان را تقسیم کرد و چهار طرف سفره گذاشت و خودش همان گوشه به دیوار تکیه داد و از حال رفت . مادر کم‌کم رنگ به صورتش برمی‌گشت . دیگر لبش را نمی‌گزید . یواش یواش چیزی زیر لب می‌گفت ، ولی هنوز دستش همان‌طور تند کار می‌کرد ...

- بتول ! چراغ روشن کن .

آفتاب پریده بود . هوا داشت تاریک می‌شد و از پدر که نماز عصرش را آهسته می‌خواند ، صدایی شنیده نمی‌شد . فقط گاهی سوت بلند یک (ص) خود را از تاریکی اتاق بیرون می‌کشید و در گرمای اول غروب گم می‌شد و بعد هم گنده‌ی زانوی او که روی جانماز می‌نشست ، گرپ ، صدا می‌داد و صغرا آهسته آهسته ناله می‌کرد و همان گوشه افتاده بود .

- بسه دیگه ... بسه ، و زیر لب افزود :

- بی رحم ... بی غیرت .

مادر این را گفت و کارش را کنار گذاشت . کفش‌اش را پوشید و رفت . به آشپزخانه که رسید صدا زد :

- بتول ! پاشو خربوزه رو بیار پاره کن .

بتول پا شد و رفت توی اتاق . از کنار پدرش که داشت نمازش را سلام می‌داد ، رد شد . وقتی برگشت یک سینی با یک کارد آورد . آن‌ها را توی سفره گذاشت . کفش‌اش را پوشید ، آهسته آهسته به طرف پاشیر رفت و خربزه را آورد . آن‌را چهار قاچ کرد . دو قاچ بزرگ‌تر و دوتای

دیگر کوچک تر . تخمه‌ی آن را توی یک سینی زیر استکانی خالی کرد ، گذاشت طاقچه . قاچ‌های خربزه را یکی یکی برید و هر کدام را سر جایش گذاشت .

- بتول ! چراغویار تو .

صدای پدر از توی اتاق این طور گفت . صدا دیگر از خشم نمی لرزید ، ولی هنوز از بیچارگی کشیده بود . بتول چراغ را بُرد توی اتاق . جلوی جانماز پدرش گذاشت و به صدای پدرش که بلند بلند قرآن می خواند ، گوش می داد . صغرا ناله اش بند آمده بود . بتول نگاهی به او کرد و خودش را به آن طرف کشید .

- صغرا ! صغرا ! نخواب ! افطار نزدیکه ، پاشو !

شانه اش را تکان داد . صغرا که چند دقیقه ساکت مانده بود دوباره به ناله افتاد و این بار سخت گریه می کرد . شانه هایش همان طور که یک پهلوی خوابیده بود ، تکان می خورد . بتول هم داشت گریه اش می افتاد . آب دهان خود را به زور قورت داد . روی صغرا خم شد و گفت :

- هیچ چی نگو ! بسّه دیگه ! تو که بابا رو می شناسی ، هیچ چی نگو !

می دونی که دم افطار سگ می شه .

و این کلمه‌ی آخری را که می گفت نگاهش به طرف در اتاق برگشت که نور چراغ از آن بیرون می زد . سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد ، خوابید و مادر با ظرف غذا بیرون آمد . کفش اش را که روی زمین

می کشید ، پای ایوان کند . ظرف غذا را توی سفره گذاشت . بخار غذا نه رنگی داشت و نه بویی .

- پس بشقابا کوش ، بتول ؟!

بتول به عجله خود را جمع و جور کرد و توی اتاق رفت . از پهلوی پدرش رد شد و غُرشی را که او کرد ، نشنیده گرفت . در صندوق صدا کرد و بتول وقتی برگشت بشقاب‌ها را توی سفره گذاشت . هوا داشت تاریک می شد . صدای گریه‌ی صغرا بند آمده بود . شاید مغرب شده بود ، تک صدای اذان گوه‌ای تازه کار از دوردست می آمد و با هُرم آفتاب که هنوز نخوابیده بود ، توی ایوان می پیچید . ولی پدر خیلی احتیاط می کرد . هنوز صدای قرآنش ، با قرائت و کشیده از توی اتاق بیرون می زد .

- بتول ! پاشو چراغو وردار بیا . صغرا تو هم پاشو دیگه !

صدایش آمرانه بود و بی حوصله بود . بتول داشت بلند می شد که چراغ را بیاورد . ولی پدر قرآنش را بست ، چراغ را برداشت و توی ایوان آمد . چراغ را توی طاقچه گذاشت و کنار سفره نشست . بتول پهلوی دست او نشسته بود . صغرا هم بلند شده بود و پدر هنوز زیر لب ذکر می گفت . مادر پای سماور نشسته بود . سه تا استکان آب جوش ریخت . جلوی آن‌ها گذاشت و خودش با خربزه افطار کرد . گربه هم از راه رسیده بود و کنار سفره ، همان دم ایوان سر دو دست نشسته بود . بخار بی رنگ غذا با بخار سماور می آمیخت و صغرا هنوز سکسکه می کرد . مادر سرش را از روی

سفره برداشت . رنگ از صورتش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید . یک دم نگاهش را به صورت پدر دوخت و بعد :

- خجالت نمی‌کشی ؟ این دست‌مزد دم افطارشونه ؟ وادارشون کرده‌ای روزه بگیرند ؟ ...

و حالا خون به صورتش دویده بود . دستش توی ظرف خربزه مانده بود و هیچ‌ازین روگردان نبود که هرچه از دهانش درآمد ، به شوهرش بگوید . پدر استکان آب جوش را به آرامی توی نعلبکی گذاشت و از روی بی‌حوصلگی گفت :

- خوبه ، بذار افطار کنیم ... و بشقاب خربزه‌اش را پیش کشید .

- چه افطاری ، از زهر هَلاهِلم بدتره !

پدر ساکت بود و خربزه می‌خورد . صغرا آهسته می‌لرزید . بتول نگران بود و چشمش دودو می‌زد . سماور غُلْغُل می‌کرد . مادر بشقابش را کنار زده بود و هنوز نمی‌توانست آرام باشد .

- دیگه بچه‌هاتم فهمیدند که چرا این‌طور دم افطار سگ می‌شی ...

پدر حوصله‌اش سررفت . بشقاب را به سختی کنار زد . صدایش رگه‌دار شده بود و می‌لرزید :

- می‌ذاری یه لقمه زهرمار کنیم یا نه ؟

- مگه تو گذاشته‌ای ؟ از اوّل ماه تا حالا ...

صدای مادر می‌لرزید . پدر قرمز شده بود . می‌خواست چیزی بگوید ، دهانش بساز ماند ، ولی صدایی از آن بیرون نیامد . دیگر طاقش تمام

شده بود . دامن سفره را گرفت ، به جلو پرت کرد و توی تاریکی اتاق فرو رفت . دامن سفره روی ظرف غذا افتاد . یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می‌دوید . مادر هنوز بد می‌گفت . بتول حاج و واج مانده بود و چشم‌هایش دیگر دود و نمی‌زد . صغرا دوباره به گریه افتاده بود . دست‌هایش را به صورتش گرفته بود و همان‌طور که سر سفره نشسته بود ، شانه‌هایش تکان می‌خورد . در حیات که بسته شد ، محکم صدا کرد و گربه از صدای آن متوحّش شد .

هُرم آفتاب پریده بود . سماور کنار سفره می‌جوشید . هوا تاریک تاریک شده بود و هیاهوی دور اذان‌گوها رو به خاموشی می‌رفت .

گناه

شب روضه‌ی هفتگی مان بود و من تا پشت بام خانه را آب و جارو کردم و رخت‌خواب‌ها را انداختم، هوا تاریک شده بود و مُستَمِین روضه آمده بودند. حیاط‌مان که تابستان‌ها دورش را با قالی‌های کناره‌مان فرش می‌کردیم و گلدان‌ها را مرتّب دورِ حوضش می‌چیدیم، داشت پُر می‌شد. من کارم که تمام می‌شد، توی تاریکی لبِ بام می‌نشستم و حیاط را تماشا می‌کردم. وقتی تابستان بود و روضه را توی حیاط می‌خواندیم، این عادت من بود. آن شب هم مدّتی توی حیاط را تماشا کردم. طوری نشسته بودم که سر و بدنم در تاریکی بود و من در روشنی حیاط، مردم را که یکی یکی می‌آمدند و سر جای همیشگی خودشان می‌نشستند، تماشا می‌کردم. خوب یادم مانده است. باز هم آن پیرمردی که وقتی گریه می‌کرد، آدم خیال می‌کرد می‌خندد، آمد و سر جای

همیشگی‌اش ، پای صندلی روضه‌خوان نشست . من و خواهرم همیشه از صدای گریه‌ی این پیرمرد می‌خندیدیم و مادرم ما را دعوا می‌کرد و پشت دستش را گاز می‌گرفت و ما را وا می‌داشت استغفار کنیم . یکی دیگر هم بود که وقتی گریه می‌کرد ، صورتش را نمی‌پوشانید . سرش را هم پایین نمی‌انداخت . دیگران همه این‌طور می‌کردند ؛ مثل این‌که خجالت می‌کشیدند کس دیگری اشک‌شان را ببیند . ولی این یکی نه سرش را پایین می‌انداخت و نه دستش را روی صورتش می‌گرفت . همان‌طور که روضه‌خوان می‌خواند ، او به روبه‌روی خود نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک از چشمش سرازیر می‌شد ، روی صورتش که ریش جوگندمی کوتاهی داشت سرازیر می‌شد . آخر سر هم وقتی روضه تمام می‌شد ، می‌رفت سر حوض و صورتش را آب می‌زد . بعد همان‌طور که صورتش خیس بود ، چایی‌اش را می‌خورد و می‌رفت .

من نمی‌دانستم زمستان‌ها چه می‌کند که روضه را توی پنج‌دری می‌خواندیم . اما تابستان‌ها، هر شبی که من از لب بام بساط روضه را می‌پاییدم این‌طور بود . من به این یکی خیلی علاقه پیدا کرده بودم . وقتی هم که تنها بودم به شنیدن صدای گریه‌اش نمی‌خندیدم ، غصه‌ام می‌شد . ولی هر وقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می‌زد به خنده و مرا هم می‌خندانند و آن وقت بود که مادرمان عصبانی می‌شد . جای معینی نداشت . هر شبی یک جا می‌نشست . من به خصوص از گریه‌اش خوشم می‌آمد که بی‌صدا بود . شانه‌هایش هم تکان نمی‌خورد . صاف می‌نشست ، جُم نمی‌خورد و اشک از روی صورتش سرازیر می‌شد و ریش جوگندمی‌اش از همان بالای

بام هم پیدا بود که خیس شده است. آن شب او هم آمد و رفت، صاف روبه روی من، روی حصیر نشست.

کناره‌ها مان همه‌ی دور حیاط را نمی پوشاند و یک طرف را حصیر می انداختیم. طرف پایین حیاط دیگر پُر شده بود. رفقای پدرم، همه، همان دم دالان می نشستند. آبدارباشی شب‌های روضه هم آن طرف، توی تاریکی پشت گلدان‌ها ایستاده بود و نماز می خواند و من فقط صدایش را می شنیدم که نمازش را بلند بلند می خواند. چه قدر دلم می خواست نماز را بلند بلند بخوانم. چه آرزوی عجیبی بود! از وقتی که نماز خواندن را یاد گرفته بودم، درست یادم است، این آرزو همین طور در دل من مانده بود و خیال هم نمی کردم هیچ وقت عملی بشود. عاقبت هم نشد. برای یک دختر، برای یک زن که هیچ وقت نباید نمازش را بلند بخواند، این آرزو کجا می توانست عملی بشود؟ این را می گفتم. مدتی توی حیاط را تماشا می کردم و بعد وقتی که پدرم هم از مسجد آمد، من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم و بلند شدم. لازم نبود که دیگر نگاه کنم تا بینم چه خبر خواهد شد و مردم چه کار خواهند کرد. پدرم را هم وقتی می آمد خودم که نمی دیدم. صدای نعلینش که از توی کوچه روی پله‌ی دالان گذاشته می شد و بعد ترق تورق پاشنه‌ی آن که روی کف دالان می خورد، مرا متوجه می کرد که پدرم آمده است. پشت سر او هم صدای چند جفت کفش دیگر را روی آجر فرش دالان می شنیدم. این‌ها هم مؤذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم از مسجد برمی گشتند. دیگر می دانستم که وقتی پدرم وارد می شود، نعلینش را آن گوشه، پای دیوار خواهد گسند و روی قالیچه‌ی کوچک ترکمنی‌اش که زیر پا پهن

می‌کرد، چند دقیقه خواهد ایستاد و همه‌ی کسانی که دور حیاط و توی اتاق‌ها نشسته‌اند و چای می‌خورند و قلیان می‌کشند، به احترامش سرپا خواهند ایستاد و بعد همه با هم خواهند نشست. این‌ها را دیگر لازم نبود بینم. همه را می‌دانستم. آن وقت آخرهای تابستان بود و من شاید تابستان سومم بود که هر شب روضه، وقتی رخت‌خواب‌ها را پهن می‌کردم، لبِ بام می‌آمدم و توی حیاط را تماشا می‌کردم. مادرم دو سه بار مرا غافلگیر کرده بود و همان‌طور که من مشغول تماشا بودم، از پلکان بالا آمده بود و پشت سر من که رسیده بود، آهسته صدایم کرده بود و من ترسان و خجالت زده از جا پریده بودم. جلوی مادرم مدتی ساکت ایستاده بودم و در دل با خودم عهد کرده بودم که دیگر لبِ بام نیایم. ولی مگر می‌شد؟ آخر برای یک دختر دوازده سیزده ساله، مثل آن وقت من، مگر ممکن بود گوش به این حرف‌ها بدهد؟ این را می‌گفتم. پدرم که آمد، من از جا پریدم و رفتم به طرف رخت‌خواب‌ها. خویشت این بود که پدرم هنوز نمی‌دانست من شب‌های روضه لبِ بام می‌نشینم و مردها را تماشا می‌کنم. اگر می‌دانست که خیلی بد می‌شد. حتم داشتم که مادر چُغلی مرا به پدرم نخواهد کرد. چه مادر مهربانی داشتیم! هیچ وقت چُغلی ما را نمی‌کرد که هیچ، همیشه هم طرف ما را می‌گرفت و سر چادر نماز خریدن برای مان با پدرم دعوا می‌کرد.

خوب یادم است. رخت‌خواب‌ها پهن بود. هوای سر شب خنک شده بود و من وقتی روی دُشک خودم که مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله‌ام روی آن می‌خوابیدم، نشستم، دیدم که خیلی خنک بود. چه قدر خوب یادم مانده است! هیچ دیده‌اید آدم بعضی وقت‌ها چیزی را که خیلی

دلش می خواهد یادش بماند ، چه زود فراموش می کند ؟ اما بعضی وقت ها هم این وقایع کوچک چه قدر خوب یاد آدم می ماند ! همه چیز آن شب چه خوب یاد من مانده است ! این هم یادم مانده است که به دختر همسایه مان که آمده بود رخت خواب هاشان را پهن کند و از لب بام مرا صدا کرد ، محلی نگذاشتم . خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم . خودم هم نمی دانم چرا این کار را کردم ، ولی دُشکم آن قدر خنک بود که نمی خواستم از رویش تکان بخورم . بعد هم که دختر همسایه مان پایین رفت ، من بلند شدم و روی رخت خوابم نشستم و همان طور که نمی دانم به چه چیزهایی فکر می کردم ، یک مرتبه به صرافت افتادم . به صرافت این افتادم که مدت ها است دلم می خواهد یواشکی بروم و روی رخت خواب پدرم دراز بکشم . هنوز جرأت نداشتم آرزو کنم که روی آن بخوابم . فقط می خواستم روی آن دراز بکشم . رخت خواب پدرم را تنهایی آن طرف بام می انداختیم . من و مادرم و بچه ها این طرف می خوابیدیم و رخت خواب برادرم را که دو سال بزرگ تر از من بود آن طرف ، آخر ردیف رخت خواب های خودمان می انداختیم . همه چه که این خیال به سرم زد ، باز مثل همیشه ، اول از خودم خجالت کشیدم و نگاهم را از سمت رخت خواب پدرم برگرداندم . بعد هم خوب یادم است که مدتی به آسمان نگاه کردم . دو سه تا ستاره هم پریدند ، ولی نمی شد . پا شدم و آهسته آهسته و دولّا دولّا برای این که سرم در نور چراغ های حیاط نیفتد ، به آن طرف رفتم و کنار رخت خواب پدرم ایستادم . تنها رخت خواب او ملافه داشت . خوب یادم است . هر شب وقتی رخت خوابش را پهن می کردم ، دُشک را که می تکاندم و متکا را بالای آن می گذاشتم و لحاف را پایین اش جمع می کردم ، یک ملافه ی سفید و

بزرگ هم داشت که روی همه‌ی این‌ها می‌انداختم و دوروبرش را صاف می‌کردم. سفیدی ملافه‌ی رخت‌خواب پدرم، در تاریکی هم به چشم می‌زد و هر شب این خیال را به سرم می‌انداخت. هر شب مرا به این هوس می‌انداخت. به این هوس که یک چند دقیقه‌ای، نیم ساعتی روی آن دراز بکشم. به خصوص شب‌های مهتاب. شب‌های چهارده که ملافه سفیدتر بود و مثل برف بود. چه قدر این خیال اذیتم می‌کرد! اما تا آن شب جرأت این کار را نکرده بودم. نمی‌دانم چه بود، کسی نبود که مرا ببیند. اگر هم می‌دید، نمی‌دانم مگر چه چیز بدی در این کار بود. ولی هر وقت این خیال به سرم می‌افتاد، ناراحت می‌شدم، صورتم داغ می‌شد. لب‌هایم می‌سوخت و خیس عرق می‌شدم و نزدیک بود به زمین بخورم. کمی دو دل می‌ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور می‌کردم و به طرف رخت‌خواب‌های خودمان فرار می‌کردم و روی دشک خودم می‌افتادم. یک شب، چه خوب یادم مانده است، گریه هم کردم. بعد خودم از این کارم خنده‌ام گرفت و حتی به خواهرم هم نگفتم. اما چه قدر خنده دار بود گریه‌ی آن شب من! وقتی روی رخت‌خواب خودم افتادم، مدتی گریه کردم و بین خواب و بیداری بودم که خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد. آن شب هم وقتی این خیال به سرم افتاد، اول همان‌طور ناراحت شدم. سفیدی رخت‌خواب پدرم را هر شب به خواب هم می‌دیدم. ولی مگر جرأت داشتم به آن نزدیک بشوم؟ اما آن شب نمی‌دانم چه طور شد که جرأت پیدا کردم. مدتی پای رخت‌خوابش ایستادم و به ملافه‌ی سفیدش و به دشک بلندش نگاه کردم و بعد هم نفهمیدم چه طور شد.

یک مرتبه دلم را به دریا زدم و خودم را روی رخت خواب پدرم انداختم. ملافه خنک خنک بود و پشت من تا پایین پاهایم آن قدر یخ کرد که حالا هم وقتی به فکرش می‌افتم، حظ می‌کنم، شاید هم از ترس بود که این طور یخ کردم. ولی صورتم داغ بود و قلبم تند می‌زد؛ مثل این که نامحرم مرا دیده باشد. مثل وقتی که داشتم سرم را شانه می‌کردم و پدرم از در وارد می‌شد و من از ترس و خجالت وحشت می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم. درست مثل این وقت‌ها، هنوز از چیزی خجالت می‌کشیدم. ولی خجالتم زیاد طول نمی‌کشید. پشتم گرم شد. عرقم بند آمد و دیگر صورتم داغ نبود و من همان‌طور که روی رخت خواب پدرم طاق باز افتاده بودم، خوابم برد. برادرم مدرسه می‌رفت و تنها من در کارهای خانه به مادرم کمک می‌کردم. خستگی از کار روز و رخت خواب‌ها را که پهن کرده بودم، مرا از پا درآورده بود و نمی‌دانم آن شب اصلاً چه طور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم. هر وقت به فکر آن شب می‌افتم، هنوز از خجالت آب می‌شوم و موبر تنم راست می‌شود. من که دیگر نفهمیدم چه اتفاق‌هایی افتاد. فقط یک وقت بیدار شدم و دیدم لحاف پدرم تا روی سینه‌ام کشیده شده است و مثل این که کسی پهلویم خوابیده است، وای! نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم! خدایا! یواش اما با عجله تکان خوردم و خواستم یک پهلوشوم. ولی همان تکان را هم نیم‌کاره ول کردم و خشکم زد و همان‌طور ماندم. سرتاپایم از عرق خیس شده بود و تنم داغ داغ بود و چانه‌ام می‌لرزید. پاهایم را یواش از زیر لحاف پدرم درآوردم و توی سینه‌ام جمع کردم. پدرم پشتش را به من

کسرده بود و یک پهلوی افتاده بود. دستش را زیر سرش گذاشته بود و سیل می‌کشید و من که نتوانستم یک پهلوی بشوم، دود سیلش را می‌دیدم که از روی سرش بنالا می‌رفت. از حیاط، نور چراغ‌های روضه بالا نمی‌آمد. سرو صدایی هم نبود. فقط صدای کاسه بشقاب از روی بام همسایه مان که دیر و همان روی بام شام می‌خوردند، می‌آمد. وای که من چه قدر خوابیده بودم! چه طور خوابم بُرده بود! هنوز چانه‌ام می‌لرزید و نمی‌دانستم چه کار کنم. بلند شوم؟ چه طور بلند شوم؟ همان‌طور بخوابم؟ چه طور پهلوی پدرم همان‌طور بخوابم؟ دلم می‌خواست پشت بام خراب شود و مرا با خودش پایین برد. راستی چه حالی داشتم! در این عمر چهل ساله‌ام، حتی یک دفعه هم این حال به من دست نداده است. اما راستی چه حال بدی بود! دلم می‌خواست یک دفعه نیست بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی‌گرداند مرا در رخت خواب خودش نبیند. دلم می‌خواست مثل دود سیل پدرم که به آسمان می‌رفت و پدرم به آن توجهی نداشت، می‌شدم و به آسمان می‌رفتم و پدرم مرا نمی‌دید که این‌طور بی‌حیا، روی رخت خوابش خوابیده‌ام. وای که چه حالی داشتم! کم‌کم باد به پیراهنم که از عرق خیس شده بود می‌خورد و سردم شده بود. ولی مگر جرأت داشتم از جایم تکان بخورم؟ هنوز همان‌طور مانده بودم. نه طاق باز بودم و نه یک پهلوی. یک جوری خودم را ننگه داشته بودم. خودم هم نمی‌دانم چه جور بود، ولی نه طاق باز بود و نه یک پهلوی. پاهایم همان‌طور توی سینه‌ام جمع شده مانده بود و پدرم هنوز پشتش به من بود و دراز کشیده بود و سیلش را دود می‌داد. بعضی

وقت‌ها که به فکر این شب می‌افتم ، می‌بینم اگر پدرم سرانجام به حرف نیامده بود ، من آخر چه می‌کردم ؟ مثل این که اصلاً قدرت هیچ کاری را نداشتم و حتماً تا صبح همان‌طور می‌ماندم و از سرما یا ترس و خجالت خشکم می‌زد . اما سرانجام پدرم به حرف آمد و همان‌طور که سیلش به دهنش بود ، از لای دندان‌هایش گفت :

- « دختر نمازتو خوندی ؟ »

من نماز نخوانده بودم . همان از سر شب که بالا آمده بودم ، دیگر پایین نرفته بودم . ولی اگر هم نماز خوانده بودم ، می‌باید در جواب پدرم دروغ می‌گفتم و می‌گفتم که نماز نخوانده‌ام . سرانجام این هم خودش راه فراری بود و می‌توانست مرا خلاص کند . اما به قدری حال خودم از دستم در رفته بود و ترس و خجالت به قدری آبم کرده بود که اول نفهمیدم در جواب پدرم چه گفتم . ولی بعد که فکر کردم یادم آمد . مثل این که در جواب او گفته بودم :

- « بله ! نماز خوندم ! »

ولی سرانجام همین سؤال و جواب وسیله‌ی این را به من داد که در یک چشم به هم زدن بلند شوم و کفش‌هایم را به دست بگیرم و خودم را از پله‌ها پایین بیندازم . سؤال پدرم مثل این که مرا از جا کند . راستی از پلکان خودم را پایین انداختم و وقتی توی ایوان ، مادرم رنگ و روی مهتابی مرا دید ، وحشتش گرفت و پرسید :

- « چرا رنگت این جور پریده ؟ »

و من وقتی برایش گفتم ، خوب یادم است که رویش را تند از من برگرداند و همان‌طور که از ایوان پایین می‌رفت ، گفت :

- «خوب دختر، گناه کبیره که نکردی که»

اما من تا وقتی که شامم را خوردم و نمازم را خواندم، هنوز
توی فکر بودم و هنوز از خودم و از چیز دیگری خجالت می کشیدم.
مثل این که گناه کرده بودم. گناه کبیره. مثل این که رخت خواب پدرم
مرد نامحرمی بوده است و مرا دیده. این مطلب را آن وقت‌ها همین‌طور
بفهمی نفهمی درک می کردم. اما حالا که فکر می کنم، می بینم ترس و
وحشتی که آن وقت داشتم، خجالتی که مرا آب می کرد، خجالت زنی
بود که یک مرد نامحرم بغلش خوابیده باشد. وقتی بعد از همه، دوباره
بالا رفتم و آهسته توی رخت خواب خودم خزیدم و لحاف را تا دم گوشم
بالا کشیدم، خوب یادم است مادرم پهلوی پدرم نشسته بود و می گفت:

- «اما راستی هیچ فهمیدی که دخترت چه وحشت کرده بود؟ به خیالش

معصیت کبیره کرده»

و پدرم، نه خندید و نه حرفی زد. فقط صدای پکی که به سیلش زد

خیلی کشیده و دراز بود و من بعد از آن خوابم برد.

زیارت

سه بار از زیر قرآن و آب و آرد رد شدم و در مرتبه‌ی سوم قرآن را بوسیدم و به پیشانی نهادم و در میان هوایی که در اثر دمیدن «آیةالکرسی» ها و «چهار قل» های نزدیکانم ، بوی مسجد و حرم از آن می آمد - هوای حرمی که دود پیه سوز و بوی تند شمع های پیهی اش کم بود - و در میان اشک هایی که از چشم خواهران و برادر کوچکم روان بسود ؛ از در خانه بیرون آمدم . تا سر کوچه هر که می رسید ، از آشنا و غریبه ، از اهل محل یا دیگران ، همین که می فهمید به زیارت می روم از ته دل التماس دعا می گفت و من مجبور بودم در جواب هر یک از این مؤمنان تسعاری کنم و دست کم « محتاج به دعا » یی بگویم . بعضی ها هم که آشنایی

بیش‌تری داشتند تا در گوشم اذان نمی‌گفتند و یکی دو آیه‌ی مأثوره در گوش راستم نمی‌خواندند و دعاهای مجرب بدرقه‌ی راهم نمی‌کردند، ممکن نبود دست از سرم بردارند.

چه باید کرد! درین دم آخر نمی‌شود دل بندگان خدا را شکست! از ما که می‌گذرد؛ خدا را هم خوش نمی‌آید که باعث رنجش خاطر دیگران بشوم. پس چرا گوش به یاسین هر کس نسپارم!

نمی‌دانم تا سر کوچه چند نفر رویم را بوسیدند و دعایم کردند و یا این راه را در چه مدتی پیمودم؟ ولی هر چه بود موقعی که پا به درشکه می‌نهادم، صدای گریه‌ی آهسته‌ی دو سه پیرزن را از زیر چادر عبایی‌هاشان، که تای چندین سال را به خود داشت و معلوم بود که پس از سال‌ها تازه از بغچه درآمده، شنیدم.

تا امروز نفهمیده بودم که مردم نیز مثل من آرزوهایی دارند و نمی‌دانستم این عشقی که من در سر دارم، مالیخولیایی است که همه به آن دچارند. هم اکنون درمی‌یافتم که دیگران چه قدر دل‌شان می‌خواهد به جای من می‌بودند و می‌توانستند به زیارت اعتاب مقدس نایل گردند. هم امروز موقعی که از خانه بیرون می‌آمدم، یکی که فهمیده بود به کجا می‌روم، شنیدم که از ته حلق با خدای خود مناجات می‌کرد و می‌گفت:

«اللهم ارزقنا... زیارة ال...»

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. اکنون در جریان عادی و روان جوی باریک عمر من، با این زیارت، انحراف بزرگی رخ می‌داد. این انحراف، خواهی نخواهی، هم چو سر پیچ نهرها غلغله و لـوله‌ای

در مغزم و هم در زندگی ساکت و آرامم ایجاد می کرد که نمی توانستم دریابمش .

در راه به هیچ فکر دیگری نبودم و تا موقعی که به گاراژ رسیدیم ، موقعی که باید « آقورایی » های مرسوم را به این و آن بدهم ، در طول همه ی راه تنها در اندیشه ی اش پشت پایی بودم که برایم خواهند پخت . آتش پشت پایی که رشته های بلند و نازک آن را خواهرم خواهد برید و کاسه های نعنای داغ زده ی آن را برای خویشاوندانم خواهند فرستاد ؛ و مجلس جشن و سروری که به این مناسبت در خانه ی ما برپا خواهد شد و بعد هم نذرهایی که ممکن است در سر همان سفره برای سالم برگشتن من بشود . آری ایرانی است و این مراسم : سبزی پلو با ماهی شب عید نوروز ، هفت سین ، شله زرد و سمنو ، رشته پلو ، آتش رشته ی پشت پا ... و هزاران آداب دیگر که در نظر اوّل جز عادات ناچیز و خرافه های پا در هوایی به نظر نمی آید ، ولی در حقیقت همه تابع و مولود شرایط زندگی به خصوص ایرانی است ... ای ایرانی !

روبوسی تمام شده و جیب های من از آقورایی ها خالی گشته و با این که بنا بود نزدیک غروب حرکت کنیم ، اکنون سه از شب می گذرد و شام را هم سرپایی خورده ایم که تازه اتوبوس در میان سلام و صلوات بدرقه کنندگان به میان خیابان های تاریک و خلوت شهر می پیچد و در پناه خدا ما را به سوی مقدّس ترین زمین های دنیا می برد .

جاده که تندتر از سرعت ماشین به استقبال ما می‌شتابد، در جلوی سپر آهنین مرکب آتشی ما، انگار دچار هراس شده، از دو طرف به کنار می‌رود و راه باز می‌کند و در عقب ماشین از ترس جسارتی که کرده پا به گریز می‌نهد. گویا دریافته که ما همه زایریم.

از سوراخی که زیر پای من در کف ماشین ایجاد شده، شن‌های ریز و درشت جاده هم‌چو خطوط باریک و پهن موازی به نظر می‌آید که مانند تیری که از کمان رها شده و در خط سیر خود اثری می‌گذارد پا به فرار نهاده‌اند، در اطراف راه همه چیز از ما می‌گریزد. معلوم نیست از ابهت ماست که می‌ترسند و یا هنوز ما را نشناخته‌اند، ولی باشد، بگذار همه چیز و همه کس از ما بگریزد! ما به جایی می‌رویم که همه کس آرزوی آن را به صورت رؤیاهای شیرین در شب‌های تار فقط در خواب می‌بینند و همه‌ی مردم در انتظار وصول به آن آه می‌کشند و اشک می‌ریزند. اگر همه چیز از ما فرار می‌کند، آن چه همه آرزومند آیند به استقبال ما خواهند شتافت و آن شهر مقدسی که یک در بهشت در آن باز خواهد شد، ما را از زیر دروازه‌های مقدس خود عبور خواهد داد. ما به فراق هر چیز راضی شده‌ایم که به وصال دوست برسیم! ما حتی پدران و خانه‌های خود را در انتظار خود چشم به راه نهاده‌ایم و به سوی دیگری می‌شتاییم.

روزهاست که در راهیم و روزهای دیگری نیز مهمان صحرا و در و دشت خواهیم بود. اکنون تا اندازه‌ای زندگی یک‌نواخت شهری ما بدل به یک زندگی یک‌نواخت، اما صحرایی شده است.

در راه ، جز به قهوه خانه های کوچکی که نماینده ی آبادی های نزدیک خود هستند و به همان نام نیز خوانده می شوند ، بر نمی خوریم و در این قهوه خانه ها جز با یک وضع یک نواخت که نمونه ی آن را در هر گوشه ای از این دشت وسیع که ایران نام دارد ، می توان یافت روبه رو نمی شویم . سگوی کنار جاده و پهلوی آن در کوتاه و دود زده ی قهوه خانه و در داخل : طاق های ضربی و سگوهای پهن و دراز در زیر آن ها و زیلوهای پر خاک و یا حصیرهای برنجی رشت به روی آن ها افتاده و به روی آن ها نیز مردمانی واسوخته و قوز کرده در میان یک هوای انباشته از دود چُپُق و تریاک نشسته و به کار خود مشغول . گاه گاهی نیز در آبادی ها و قهوه خانه های نزدیک به شهرها ، در گوشه و کنار آثاری از شیشه های می و اگر نیز یک شب دیر وقت رسیده باشیم ، عربده های مستانه و دم و دود شبانه ی رانندگان گردآلوده و سیاه سوخته از ما پذیرایی می کند .

زندگی عادی در یک محیط به خصوص ، هم ما را به تمام دقایق و ریزه کاری های آن محیط سازگار می کند و هم آن ها را که در نظر ما عادی شده اند ، گاه گاه بی اهمیت جلوه می دهد . ولی این برخوردهای ناگهانی و موقتی و نگاه های سرسری و زود گذر ، حقایقی را که تاکنون نمی دانسته ایم در نظر ما روشن می سازد .

در یک قهوه خانه ، که راننده به مسافران از مسلمانی و دست و دل پاکی صاحبش اطمینان می داد ، یک روز عصر پیاده شدیم . قرار بود شام را همان جا بخوریم و حرکت کنیم . هنوز آفتاب پهن بود و قهوه خانه که رو به مغرب داشت ، مسافران و مشتریان خود را در زیر یک سقف حصیری که

رویش پوشال ریخته بودند ، از سوزش آفتاب تابستان حفظ می کرد . زیر این سقف دستی ، یک عدّه مردمان کلاه نمّدی به سر ، زانو‌ها را به بغل گرفته بودند و برخلاف همه‌ی دهاتیان که همیشه صحبت از گاو و خر خود و مرگ و میرها و سوگ و سرورهای اهل ده مجاور می کنند ؛ ساکت و گوش نشسته بودند . آخوند ده که به مناسبت نزدیکی ایّام عزا تازه از شهر رسیده بود و تازه نفس بود با آه و سوز ، روضه‌ی « حرکت قافله‌ی آل عبا » را می خواند . من در گوشه‌ای به کنج سگّو خزیدم و در حالی که به روضه گوش می دادم ، تشنگی‌ام از گرمای آفتاب دم به دم می افزود . خورشید که با قرص قرمز رنگ خود کم کم فروتر می نشست در نظرم پرچم خونین عزیزان زهرا می نمود که اندک اندک سرنگون می شد ...

فکرم کم کم از آن جایی که بود ، به در رفت و دیگر صدای آخوند را نمی شنیدم . به زیارتی که می روم ، به بقعه و بارگاهی که چشم به راه ماست و در گنبدنما ، انعام آن را به شاگرد شوفر باید بدهم ؛ به روضه‌هایی که در حرم خواهم شنید و به زیارت‌هایی که خواهم خواند ، به دخیل‌هایی که به در و دیوار ضریح خواهم بست و به قفل‌هایی که به شبکه‌های نقره‌ای و خنک آن کلید خواهم کرد ، به ماچ و بوسه‌ی پیرزن‌ها که دیگر صدا نمی دهد و آدم را به چندان می اندازد و به خیلی چیزهای دیگر می اندیشیدم ...

که هم سفرم بیدارم کرد . شب شده بود . می گفتم امشب به فیض عظمایی نایل شده است و مرا از این که به درک آن نایل نشده بودم ، سرزنش می کرد . راست می گفتم . امشب پس از یک هفته که به نماز

جماعت حاضر نشده بود ، پشت سر ملای ده نماز کلانی خوانده بودند و خود من ، رانده‌ی سر به راه‌مان را دیدم که تازه از سر نماز برخاسته بود و با آقا مصافحه می‌کرد و « تقبل الله » می‌گفت . راستی از این که به این فیض نرسیده بودم ، پشیمان بودم . استغفاری کردم و برخاستم .

* * *

ماشین تند می‌دود و از برکت وجود زایران و صلوات‌هایی که می‌فرستند ، حتی یک مرتبه هم پنجر نشده است . دیروز عیال حاجی آقایی که بر صندلی پشت سر ما ، پهلوی شوهرش نشسته است ، شنیدم که در ضمن یک بحث طولانی به حاجی می‌گفت : « خداوند رو چه دیدی ؟ شاید این هوتول مبین هم به قدرتی خدا فهمیده که ما به پابوس چه بزرگواری می‌ریم » .

رفیق هم صندلی و عاقل مرد من آن‌طور که خودش تعریف می‌کند ، رزّاز است . می‌گفت : « تا دو سال پیش با پنج سر نان خور هنوز از استادم که توی کاروان سرای قزوینی‌ها دکان دارد ، بیست و پنج قران مزد می‌گرفتم . راستش دیگه حوصله‌ام تنگ شده بود . یک شب تو مسجد بعد از نماز خیلی گریه کردم و خوب یادم است که در قنوت نماز آن شب ، آن‌قدر « الغوث الغوث » گفتم و آن‌قدر طول دادم که حتی از صف جماعت هم عقب ماندم و آن‌قدر گریه کردم که راستی دل هر کس به حال من سوخت . حتماً خدا هم همان شب ، توجّهی به حال من بدبخت کرد و به برکت پنج تن نجاتم داد . خلاصه از خدا خواستم که این آخر عمری ، اگر در دستگاهش نان و آبی داریم روزی من و زن و بچه‌ام را ازین سگ‌دوی و شاگردی ببرد و به

جای دیگر حواله کند. شاید ما هم بتوانیم سر پیری جل و پلاسی به هم بزنیم و یک دکانکی راه بیندازیم و یک تگه نان راحت به یک برّ مسلمان برسانیم. اول از تصدّق سر آقا امام حسین و بعد هم از تصدّق سر شما، درین دوساله هر جوری بود خودم را از شاگردی خلاص کردم و با هزار قرض و قوله دم در همان کاروان سرای قزوینی‌ها، بساط کوچکی پهن کردم و برای خودم یک رزّاز خرده‌فروش، ولی مستقل شدم و از آن جا که خدا خواسته بود، وسیله فراهم شد و ازین بازار خراب شده هم در رفتم و در خیابان سیروس دکان کوچکی اجاره کردم...

این جا کمی ساکت شد و از ته دل در حالی که از شیشه‌ی جلوی ماشین به ته جاده، آن جایی که کناره‌های راه به هم وصل می‌شوند، چشم دوخته بود یک الحمدلله بلند گفت و پس از این که از قوطی سوهانی دم دستش کمی آب نبات ترش بیرون آورد و به من تعارف کرد، دوباره چنین گفت:

«... حالا که گذشته، ولی در آن ایّام که برنج دولتی می‌فروختم، راستش دلم آب نمی‌خورد. آخه هر شب تو مسجد پس از نماز، آقا می‌گفت: «پول دولت حرام است؛ حرام» و این‌هایی که ریش می‌تراشند و نون دولت می‌خورند تو قعر جهنّمند! از طرفی خانه‌ی آقای محلّه‌مان را هم سر هر ماه می‌دیدم که از اعضای اداره پر می‌شد و می‌رفتند که حقوق‌شان را حلال کنند. ولی آخرش چه باید کرد؟ من تازه کار بودم و باید نان زن و بچه‌ام را در می‌آوردم. هر جوری بود یک سالی با هزار خون جگر، برنج دولتی فروختم. ولی خدا خودش شاهد است، با وجود این که می‌دیدم همکارهام به هزار راه از مال دولت و ملت می‌دزدند، وجدانم اجازه

نمی‌داد دست از پا خطا کنم و به آن قفلی که خواهم بوسید، درین مدت که خودم کاسب شده‌ام، یک شاهی مال مردم را نخورده‌ام...» و خیلی چیزهای دیگر می‌گفت.

می‌گفت: «در این چند ساله‌ی جنگ، جلوی چشم خودم بود که شاگرد تاجرها و دلال‌های ته بازار هر کدام میلیونر شدند، ولی من از آن جایی که خدا نخواسته بود، هنوز همان آقا محمد حسین رزاز خیابان سیروس و فقط توانسته‌ام از دو سه من برنج و نخود لوییایی که در روز می‌فروشم و به آرزوهای بندگان خدا کمک می‌کنم، خرج زیارت راه بیندازم». می‌گفت: «خدا بیامرزد رفتگان همه‌ی ما را، بیچاره بابام خیلی آرزو می‌کشید و همیشه به من وصیت می‌کرد که پسر کم! اگر روزی توانستی به پابوس آن بزرگوار برسی، مبادا مرا فراموش کنی! آخر او هم پدر بود و هر چه باشد به گردن من حق دارد؛ حالا که می‌رویم یادی هم از روح آن مرحوم می‌کنیم، شاید در آن تاریکی قبر مونس‌اش بشود...» و در حالی که چشم به سقف دوخته بود، یک حمد و سوره نثار اموات به هوا فوت کرد. می‌گفت: «... با وجود همه‌ی این‌ها من هم خیال دارم ان شاءالله وقتی رسیدیم، سر فرصت بروم پیش مجتهد، پولم را حلال کنم. اگرچه شنندرقاز بیش‌تر نیست، ولی هر چه هست نباید آدم مدیون بندگان خدا باشد. اگر شده یک پاپاسی باشد. خودم پای منبر واعظ شنیدم که خدا خودش گفته سر پل صراط طلب کارها یخه‌ی بدهکارها را می‌گیرند و تا صد برابر طلب دنیاشان را نستانند ول نخواهند کرد... نعوذ بالله...»

خیلی در ددل‌ها کرد و خلاصه نمی‌گذاشت با آن خستگی که داشتم ، در این شب‌ها چشم به هم بگذارم . آن‌قدر چیزهای خوشمزه گفت و این‌قدر از کتاب « فرج بعد از شدت » برای من نقل کرد که من با خود عهد بستم ، همین که مراجعت کردیم ، در اولین فرصت این کتاب را بخوانم .

رفیق رزّاز من تنها فیض‌اش به من نمی‌رسید ؛ سایر اهل ماشین هم از دم گرم او بهره می‌بردند . گاه‌گاه با صدای گرمی که داشت و معلوم بود ، موقع جوانی در دسته‌ها نوحه‌خوانی کرده ، چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد . شب‌ها وقتی که همه در این گهواره‌ی ناراحت به زور می‌خواستند چشم به هم بگذارند و ساعتی به خواب بروند ، چه‌چه‌ی دل‌نشین آقا محمد حسین در فضای ماشین می‌پیچید و می‌خواند : « اوّل به مدینه ... مصطفی ... را ... صلوات ... دوم ... به نجف ... شیر ... خدا را ... »

چشم‌هایم را به روی هم می‌فشردم . خیلی خسته بودم . نزدیک سحر بود . نسیم مطبوعی از لای شیشه‌ی ماشین به صورت و گردنم می‌خورد و از یخه‌ی پیراهنم که باز بود ، می‌خزید و در سینه‌ام فرو می‌رفت و غلغلکم می‌داد . هیچ فکری در سر نداشتم ... نمی‌دانم خواب یا بیدار ... ولی شنیدم یکی ، از آن دورها ، می‌خواند و صدایش را که باد به گوشم می‌رساند ، در میان هیاهوی ماشین در می‌یافتم ، می‌خواند : « بر ... مشا ... مم ... می‌رسد ... هر ... »

آخر نفهمیدم ، رفیقم بود که مثل همیشه چاووشی می‌خواند ، یا در خواب دیده بودم و یا باد این صدای آشنا را از یک حنجره‌ی ناشناس بر می‌گرفت و به گوش من می‌رساند .

* * *

زمزمه‌ی خفه‌ای سرتاسر فضا را پر کرده است. هوای گرم و فشار دیگران، دم به دم بر تشنگی‌ام می‌افزاید و اکنون تنها آرزوی یک جرعه آب خنک در کله‌ی منگم دور می‌زند. به فشار، خود را از لای مردم می‌کشانم و هر طور شده دستم را به ضریح بند می‌کنم. صورت داغم را به شبکه‌های خنک آن می‌چسبانم. چند دقیقه‌ای چشم فرو می‌بندم تا حالم جا بیاید.

می‌شنوم یک زن پهلوی من در میان حق‌ها گریه‌ای که او را مهلت نمی‌دهد، دعا می‌خواند و حاجت می‌طلبد و دم به دم با دست‌های ناتوان خود پنجره‌های ضریح را تکان می‌دهد و فقط قفل‌هایی که در گوشه و کنار به ضریح بسته‌اند، حرکت می‌کنند. این‌هایی که به زحمت و فشار به دور حرم طواف می‌کنند و نمی‌دانم، شاید با خود نذر دارند که تک‌تک شبکه‌های ضریح را ببوسند، به من که می‌رسند، چون می‌بینند نمی‌خواهم کنار بروم و به آنان راه بدهم، مایوس شده، نذر خود را برای موقع خلوت‌تری می‌گذارند و با غرغری که زیر لب می‌کنند، نارضایتی خود را می‌رسانند. گاه‌گاه این کسانی که خلعت‌های خود را به گرد و غبار دوره و لبه‌های ضریح تبرک می‌کنند، به زحمت می‌گذرند و همان‌طور که چشم بسته دارم، حس می‌کنم که گرد نرمی از بالا به سر و صورتم می‌ریزد. حتم دارم دیگران آرزو می‌کنند که کاش به جای من می‌بودند و از این گرد و غبار ضریح، سهمی برمی‌گرفتند و به عنوان گرامی‌ترین سوغات برای اهل شهر و ده خود می‌بردند تا برای شفای مریض و یا معالجه‌ی مصروعی در نمانند و به این در و آن در نزنند. گرچه من هنوز سعادت «کیل محمد

ولی « را پیدا نکرده‌ام که پارسال برگشته بود و می‌گفت : یک چارک از روپوش سبز حرم را با دو مشت خاک روی خود قبر مطهر از سید کلیددار هدیه کرده ؛ ولی هنوز وقت داریم و امید دارم در آخر همین ماه که در حرم را برای کُر دادن خواهند بست ، بتوانم از خُدام حرم چیزی دریاورم . یکی دو نفر را هم دیده‌ام و به امید پنج تن ، ناامید به وطنم برنخواهم گشت .

همین « کِل محمد ولی » بود که تعریف می‌کرد پسرک جوانش ، پارسال پس از سیزده روز که در تب تیفوس می‌سوخته با یک قطره از آب همین تربت که توی گلویش ریخته بودند ، شفا یافته بود و اقوام او روی هم پنج گوسفندی را که نذر کرده بودند ، یک روزه کشتند و به چهل فقیر اهل محل دادند .

خوب یاد می‌آید ، نمی‌دانم دو یا سه سال پیش بود که آقا شیخ اسدالله روضه‌خوان هفتگی ما - که هر شب دوشنبه هنوز هم می‌آید و پشت در اتاق می‌نشیند و چه کسی باشد چه نباشد ، روضه‌اش را می‌خواند و می‌رود و سر ماه هم پولش را می‌گیرد - روی منبر می‌گفت : « در آن سال‌های جوانی ، یک وقت از پهلوی به آستارا می‌رفتم . وسط دریا بودم که توفان شد ... » می‌گفت : « همه به یک حالت خرابی افتاده بودیم و من گوشه‌ی خلوتی گیر آورده بودم و سر فرصت قی می‌کردم . یک وقت دیدم یکی از قزاق‌های کِشتی که فارسی می‌دانست دوان دوان آمد سراغ من و گفت کاپیتان تو را کار دارد . به زور زیر بازویم را گرفت و پیش کاپیتان برد . من که زبانش را نمی‌فهمیدم ولی اگر مرده ، خدا رحمتش کند ، گرچه به نظرم هنوز کافر بود ؛ ولی من خودم نور ایمان را توی پیشانیش دیدم ... »

می گفت: «ای آقا! به حقّ جدّه ات قسم، چیزهایی گفت که وقتی قزاق همراه من ترجمه اش کرد، مات ماندم و راستی از آن به بعد یک دنیا بر ایمانم افزوده شد. یک دنیا! قزاق گفت که کاپیتان تربت می خواهد! دیگر حالم خوب شده بود و دلم آشوب نمی شد. من لای پر عمامه ام، همیشه یک بسته ی کوچک تربت داشتم، در آوردم و به دستش دادم. گرفت و به دریا پرت کرد...»

می گفت: «قدرت خدا و به برکت پنج تن، پنج دقیقه طول نکشید توفان خوابید و دیگر آب از آب تکان نمی خورد. به سلامت به منزل رسیدیم و آن جا من دهه روضه ای را که توی همان کشتی نذر کرده بودم، در آستارا خواندم...»

من خودم موقعی که بچه بودم و خیلی مریض می شدم، هنوز یادم هست که فقط با آب تربت شفا پیدا می کردم. گاهی هم که خیلی مریض شدت می یافت، مادرم پنج دوره ی تسبیح صلوات نذر می کرد.

* * *

تشنگی ام بر طرف شده و حرارت صورتم به سردی مطبوعی بدل گردیده. کارم پایان یافته، زیارتم را خوب کرده ام. یک دفعه ی دیگر چشم خود را از لای شبکه های ضریح به روی قبر و سنگ قیمتی آن می دوزم و آرزوهای خفته ی اندرون دلم، یک بار دیگر به تکان می آیند و جوشش و غلیان آن ها به صورت چند آه طولانی از دهانم خارج می شود. نمی دانم چه می خواستم و دیگر چه حاجتی داشتم؟ یک دم دیگر چشم های خود را می بندم.

اکنون من هم طواف می‌کنم. دود جیگاره‌های ارزان و نفس هزاران نفر که به زور از لای یکدیگر رد می‌شوند، به هم آمیخته و با بوی عرق بدن‌ها، هوای مخصوصی ایجاد کرده است. شاخه‌های عود که در هر گوشه آهسته آهسته دود می‌کنند، بوی زننده‌ی این هوا را تخفیف می‌دهند. کلمات مقدس در زیر گنبد بلند و مرتفع، چندین بار منعکس می‌شود و محیط تقدیس شده‌ای، که از سر و رویش کلمات عربی می‌بارد، به وجود آورده است. بر در و دیوار، بر کتیبه‌ها، در میان آینه کاری‌های سقف که عکس این جمعیت بزرگ را می‌شکند و از میان قطعات بیرون از شمار خویش به سرعت می‌گذراند، بر بالای در، بر پشت و رو و میان کتاب‌ها، کتاب دعا‌هایی که در دست مردم است، بر پیشانی ضریح و دوره‌ی آن، بر روی قفل‌های نقره‌ای و بزرگ در حرم و بر جاهای دیگر کلمات عربی با هزار نقش و نگار و زیب و زیورهای گوناگون بر روی چوب، آجر، کاشی، نقره، طلا نشسته و همه را به خود مشغول داشته. خدا می‌داند چند سال است که این‌ها همین طور سیمج مانده، به این همه عابران زودگذر می‌نگرند و خم به ابرو نمی‌آورند. ازین کتیبه‌ها و کلمات، آن‌ها که در دسترس‌اند، در طول این سال‌های دراز به قدری دست و صورت به آن‌ها مالیده شده و به قدری با اشک‌های گرم و شور مردمان حاجتمند، شسته شده‌اند که کم‌کم اثر برجستگی آن‌ها از میان رفته و جز قطعات صاف و صیقلی نقره و طلا که راز نهفته‌ی مردم قرون متمادی را در دل پنهان دارند، باقی نمانده است.

گرد و غباری که از قالی‌های کلفت و نرم زیر پا برمی‌خیزد، در مسیر نوری که از پنجره‌های گنبد در این فضای مقدّس نفوذ می‌کند و بر نقره‌های برّاق و صیقلی می‌تابد و از لابه‌لای حلقه‌های دود که در آن می‌رقصند، تنوره می‌کشد و گاه‌گاه با عبور سریع یک‌نفر و یا با حرکت دسته‌جمعی مردم، تکان بیش‌تری خورده زیر و بالا می‌رود.

هر کس حالی دارد و جز من هیچ کس در این جا تسماشاچی نیست. یکی در گوشه‌ای کز کرده و دنباله‌ی عمامه‌ی کوچک و موقّتی‌اش را که برای موقع نماز به دور سر پیچیده، از طرف راست به دور گردن پیچانده، سر به دیوار نهاده و بی‌ریا، های‌های می‌گرید و من از این دور فقط می‌بینم که لب‌هایش حرکت می‌کند و گاه‌گاه صورتش به دنبال چشم‌های اشک‌آلوده‌ی او به سوی بالا متوجّه می‌شود.

راستی چه سعادت‌مندند این مُرده‌ها!... خیلی دل‌م می‌خواهد من هم وقتی مُردم، همین رفتار را با من بکنند. راستی به این صورت، دیگر انسان هرگز از مرگ نخواهد ترسید. مُرده‌ای را طواف می‌دهند؛ با احترام و اُبّهت تمام چند بار او را دور حرم می‌گردانند و خارِج می‌شوند. بوی کافور زیادی که به او زده‌اند، در فضا به جا می‌ماند و مرا در فکر فرو می‌برد. گرچه اندوه‌گینم که چرا دیگر نمی‌گذارند مردگان را در خود حرم دفن کنند، ولی خوب یادم است از یک روضه‌خوان شنیدم که شصت فرسخ در شصت فرسخ حریم است و نکیر و منکر جرأت دخول در آن را ندارند. آری گرچه یقین دارم وقتی مُردم، جسد

را، گرچه وصیت هم کرده باشم، نمی‌توانند در حرم مطهر دفن کنند؛ ولی اقلّاً در قبرستان که می‌گذارند. راستی دیگر از مرگ نمی‌ترسم. کاش هم الان می‌مردم و... ولی نه، یادم نبود. هنوز وصیت نکرده‌ام که مرا کجا دفن کنند و به علاوه چه قدر بی فکر بوده‌ام که هنوز خلعت برای خودم فراهم نکرده‌ام. پس بروم اول یک دست خلعت بُردِ یمانی تهیه کنم و آن را طواف هم بدهم و بعد وصیت کنم که مرا کجا دفن کنند و بعد هم بروم بمیرم!

افطار بی موقع

آمیز رضا تا نیم تنه‌ی خود را زیر یک پتوی نیم‌دار پوشانده بود و بادبزن به دست ، روی بام در رخت‌خواب خود دراز کشیده بود .

باد گرمی که از روی بام‌های کاگلی و آفتاب خورده‌ی پایین شهر می‌گذشت و سر و صدای خیابان‌های شلوغ شهر را و یا بوق طویل یک اتوبوس را و یا نوای خواب‌آور و دورسازی را که از رادیوی خانه‌ی اعیانی برمی‌خاست ، با خود می‌آورد ، به پیراهن خیس و عرق کرده‌ی او می‌خورد ، ولی هرگز گرمای اوّل شب را کفایت نمی‌کرد و او را که پیراهن از روی شکم بالا زده بود و به کمک یک بادبزن وصله‌دار خود را باد می‌زد ، خنک نمی‌کرد .

گرد و خاکی که هنگام غروب معمولاً آسمان تهران را می‌پوشاند ؛ بالای سر آن محله‌ی غرقه به خاک ، هنوز موج می‌زد و نور ضعیف چراغ کوچه و تیر آن با تمام سیم‌هایش ، از وسط آن گنگ و محو به نظر می‌رسید.

اگر دکل‌های بی‌قواره‌ی رادیو و تیرک پشه‌بندهای انگشت‌شماری را که روی بام‌های اطراف ایستاده بودند، برمی‌داشتند، همه‌جا از کاگل پوشیده شده بود و تا چشم کار می‌کرد، بام‌های خاکی رنگ و خرپاهای کوتاه و بلند و گاه‌گاه نیز یک‌بادگیر دراز و بی‌قواره که هوای خفیه‌ی زیرزمین‌های مرطوب را تحویل آسمان گرفته‌ی محل می‌داد، در نور بی‌رمق مهتاب نمودار بود.

دیوارهای کوتاه بام‌ها، با پستی و بلندی آن‌ها به هر ناظری اجازه می‌داد آنچه را که در اطراف اتفاق می‌افتد، کم و بیش ببیند. در پرتو ضعیف چراغ کوچه و در زیر ماهتاب بی‌رنگ و مات اوایل ماه، بساط همسایه‌ها که روی پشت‌بام‌ها تازه پهن شده بود، پیدا بود:

حصیر یا پرده پاره‌ای به زیر رخت‌خواب‌ها و به روی آن دوشک‌های کوتاه و نازک بال‌حاف‌هایی پاره که از چند جای خود پنبه‌های در رفته‌ی خود را باز می‌گذاشتند...

هنوز بام‌ها خالی بود. همه، جاهای خود را از غروب پهن کرده بودند تا داغی آفتاب روز از آن‌ها به در رود و بتوانند ساعتی سرهای خسته و بدن‌های کوفته‌ی خود را در پناه آن‌ها به خواب بسپارند و دمی بیاسایند.

هنوز سر و صدای بالای شهر نخوابیده بود و بوق نکره‌ی ماشین‌ها خاموش نشده بود. صدای کشیده‌ی دو روزنامه فروش، بلند و واضح خلاصه‌ی اخبار روز را در میان این همه سر و صدا، از راه‌های دور، به گوش مردم جنوب شهر، مردمی که نه سواد خواندن دارند و نه اگر هم داشته باشند، می‌توانند روزنامه بخرند، می‌رساند.

گداها کم کم خاموش می شدند. آنهایی که از صبح تا کنون در گوشه‌ای به هزار شکل، بساط خود را گسترده بودند و هر چه رقت بارتر، کالای بدبختی و مذلت خویش را به رُخ عابران می کشیدند از تاریکی کوچه استفاده می کردند و یک یک از معرکه، با یک فرار موقّیّت آمیز، عقب نشینی می کردند و در خم و پیچ پس کوچه‌ها فرو می رفتند و آه و سوزهای بی فایده و دعا و ثناهای رایگان خود را نیز به دنبال خود می بردند.

شب هفتم ماه مبارک بود. آمیز رضا که سر افطار تا توانسته بود هندوانه خورده و آب یخ سر کشیده بود، زودتر از همه به پشت بام آمد، در پرتو ضعیف ماه دراز کشیده بود و شکم نفخ کرده‌ی خود را باد می زد.

فکر می کرد: چه طور این ماه مبارک را خواهد توانست بی کم و کاست روزه بگیرد. الان شش روز از اوّل ماه می گذشت و او که یک روز هم احتیاطاً پیشواز رفته بود، تنها هفت روز بود که روزه می گرفت و به همین زودی پاتیلش در رفته بود.

گرسنگی برایش هیچ اهمیّت نداشت، ولی تشنگی! ... امان! امان! او که یک دلال خرده پایش نبود و می بایست صبح تا غروب در میان آفتاب این روزهای دراز، پرسه بزند، چه طور می تواند عطش خود را فرو بنشاند. نه ازین دلال‌های گردن کلفت سر بازار بود که در بازارهای گرم، بار چند سال خود را می بندند تا بتواند از ساعت ده صبح تا سه بعد از ظهر در یک گوشه‌ی خنک چهل ستون مسجد جامع بخزد و در آنجا نماز و دعا بخواند و بعد هم یک راست به زیر زمین خنک خانه‌ی خود فرو برود و اوّل افطار از آنجا بیرون بیاید؛ و نه یک تاجر صاحب حُجره‌ی معتبر بود که نزدیک ظهر با ماشین خود سری به حجره بزند و بعد هم دوباره به شمیران برگردد و در

گوشه‌ی باغ خنک خود، زیر درخت‌های گردوی بزرگ و روی مبل‌های تابستانی نرم در کنار سوگلی تازه عقد کرده‌ی خود بَلَمَد؛ و نه یکی از این بی‌دین‌های خدانشناس بود که به هر بهانه شده از زیر روزه‌ی ماه مبارک در می‌روند.

آمیزرضا یک دلال بی‌مایه و خدانشناس بود که هرگز راضی نشده بود مثل دیگر همکارانش درین چند ساله‌ی بلبشو، بار خود را ببندد و هنوز برای نان و آب روزانه‌ی خود و عیال و اولادش محتاج به این همه دوندگی بود.

تا به حال یک دختر شوهر داده بود و پسر چهارمش که تازه پنج ماهه بود از زور بی‌شیری و گرما، روز روشن را جلوی خود او و عیالش شب تار کرده بود. به خصوص در این چند روزه‌ی ماه مبارک که زنش حاضر نشده بود، روزه‌اش را بخورد، دایماً عر می‌زد و بیضه‌اش از این همه فریاد که کشیده بود، باد کرده و کار دیگری روی دست پدر و مادر خود گذارده بود.

آمیزرضا اگر می‌توانست در روز چهارلنگه شکر یا دوبار زردچوبه معامله کند، راضی بود و بیش از این تلاش نمی‌کرد و عقیده داشت اگر بیش ازین بدود، فقط گیوه پاره کرده است. انگار می‌دانست که روزیش را در روز ازل خیلی کم‌تر از این‌ها نوشته‌اند! و هر روز که بیش‌تر از این معامله‌ای به تورش می‌خورد و در عرض ماه می‌توانست یکی دوتایی بلند کند؛ سر از پا نمی‌شناخت و اصلاً نمی‌توانست باور کند و حتم داشت که سر بار روزی دیگران شده است و برای این که مال مردم گلایش را نگیرد، اگر زمستان بود، سری به قم می‌زد و چند روزی زیارت می‌کرد و اگر مثل این ایام تابستان بود، دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و به هوای امام‌زاده داوود چند روزی در «فرح زاد» و «اوین» لنگر می‌انداخت.

حتی هیچ وقت به فکرش هم نرسیده بود که آرزوی کربلا و مکه‌ای بکند و هر وقت در مسجد یا جاهای دیگر می‌دید که دیگران پس از نمازهای خود، با چه آه و ناله‌ای دعا می‌کنند که خدا آرزوی‌شان را برآورد، فقط به فکر فرو می‌رفت. اگر ذکری می‌گفت و یا چیزی می‌خواند کنار می‌گذاشت و چشمش را به مُهر نمازش می‌دوخت و ماتش می‌برد. هیچ وقت نتوانسته بود، بفهمد در این اوقات چه افکاری در مغزش دور می‌زند. ولی یقین داشت که این آرزوهای دور و دراز را هیچ وقت نداشته و برای آن حتی کوچک‌ترین دعایی هم نکرده است.

با سواد کوره‌ای که داشت، گاهی که پسر بزرگش روزنامه‌ای به خانه می‌آورد، می‌توانست عنوان روزنامه‌ها و سرمقاله‌های آن را بخواند. ولی نمی‌توانست بفهمد و به پسرش می‌گفت برایش شرح بدهد.

از یک چیز خیلی دلش می‌سوخت؛ ازین که چرا پسرش که پارسال تصدیق کلاس شش را گرفته بود، بلد نبود قرآن بخواند و بدتر از همه این بود که هر وقت به مدرسه‌اش شکایتی کرده بود با پررویی تمام این گونه جواب شنیده بود:

«... ای آقا! چه اصراری دارید! مگر فردا به چه دردش می‌خورد؟ کی دیگر این روزها به فکر این حرف‌هاست؟...». ولی او که از این جواب مبهم قانع نشده بود، دایم به این دستگاه بی‌دین پرور لعن می‌فرستاد و چون چاره‌ای نداشت، سرکوفت آن را همیشه به زنش می‌زد و از او بهانه می‌گرفت.

روزها در حالی که از خیابان‌های تهران می‌گذشت، هرگز وقت این را نداشت که فکر کند چرا مردم از سال‌های پیش بی‌دین‌تر شده‌اند، ولی

هرگز نمی‌توانست ببیند یک نکره‌ی بی‌دین، میان کوچه و بازار چیز بخورد و سیگار بکشد و او تحمل کند.

در کوچه، در عین حال که ذکر می‌گفت، فکر می‌کرد: پناه بر خدا! امسال کم‌تر کسی را می‌توان یافت که از صف این بی‌دین‌ها خارج باشد! شاید اصلاً برای دشمنی با این ماه عزیز مخصوصاً همه در کوچه سیگار می‌کشند و یا نه، فقط برای این که او را عصبانی کنند، این‌گونه تظاهر می‌کنند.

نمی‌توانست باور کند که این همه بی‌دینی زیاد شده باشد و مردم این قدر بی‌پروا و بدون شرم و ترسی از خدا و بندگان خدا در معبر عام تظاهر کنند. تاکنون چند مرتبه با این لندهورها دست به یخه شده بود و با زبان روزه چند فحش آب‌دار و نتراشیده بارشان کرده بود و حتی یک بار به قیمت پنج تومان و دو زار برایش تمام شده بود و اگر رییس پدر آمرزیده‌ی کلانتری، آدم مسلمانی نبود و از قماش همین مردم لابی‌بالی می‌شد، حتماً بیش از این‌ها برایش خرج برمی‌داشت و به دوندگی‌اش و می‌داشت و شاید از او مطالبه‌ی غرامت هم می‌کردند و یا چند روزی هم به زندانش می‌انداختند.

از آن قضیه که روز دوم همین ماه اتفاق افتاد، اصلاً چیزی برای زنش نگفته بود و هیچ کس دیگر هم ندانست چه طور سیلی به صورت آن گدای بیچاره که کنار کوچه نشسته بود و چُپُق می‌کشید، زد که خون از دماغش سرازیر شد!

حتماً آن گدای آن روزی هم درس کسب خود را خوب آموخته بود. زیرا آن روز به قدری آلم شنگه راه انداخته بود و ننه من غریبم درآورده بود

که مردم جمع شده بودند و به او می گفتند: «آخه آقا! شاید مریض باشه. خدا رو خوش نمی آد!» و او که رگ های گردنش برآمده بود و صورتش مثل شعله سرخ شده بود، می گفت: «گردنش خورد. بره گوشه ی خراب شده اش هر زهر ماری که می خواد کوفت کنه. این جوری اعلان جنگ با خداست». و بعد هم پاسبانی پیدا شده بود و به کلانتری جلب شان کرده بود. باز جای شکرش باقی بود که برایش زیاد تمام نشده بود، ولی با وجود همه ی این ها راستش را بخواهید، در ته دل، از این که نهی از منکر کرده بود، خوشنود بود...

آمیزرضا از زور خستگی، خواب به چشمش نمی آمد. هنوز خود را باد می زد و نمی دانست با این وضع و با این آب و هندوانه ای که باید سر هر افطار سر بکشد و این نفخ شکم چه طور لیالی پر برکت قدر را شب زنده داری کند؟ و چه طور خواهد توانست تا صبح بیدار بماند و احیا بگیرد؟ درین شش شب، حتی به زور خود را به بام رسانده بود. رفتن به مسجد، این همه راه، شش شبانه روز نماز قضا خواندن، تا صبح بیدار ماندن، دعای کمیل و سمات و جوشن کبیر را اقلّاً هر شب، سه مرتبه ختم کردن و آخر سر قرآن سرگرفتن و به صدای بلند یا الله و الغوث کشیدن و... راستی به بن بست عجیبی گیر کرده بود!

روزه را که نمی شود خورد. اگر هم روزه بگیرد، هر شب همین بساط است و او که پس از افطار مثل نعش مرحب باید دراز کش کند، چه طور می تواند ازین شب های عزیز صرف نظر کند...؟

فکر می کرد: یک سال است و همین دو سه شب، همه ی کارها در همین دو سه شب انجام خواهد گرفت. عفو و رحمت ها، تقسیم روزی ها،

تعیین سرنوشت‌ها، همه در این شب‌های عزیز از پیشانی تقدیر بر لوح محفوظ منتقل خواهد شد و او اگر نتواند از فرصت استفاده کند و در این شب‌های عزیز جبران مافات کند، شاید زد و مُرد و به رمضان سال دیگر نرسید؛ آن وقت چه خاکی به سر خواهد کرد؟!

آمیز رضا این قدر فکر کرد تا خوابش برد.

* * *

دوی بعد از ظهر بود. دکان‌های خیابان‌ها همه بسته بودند و صاحبان آن‌ها پشت درهای بسته‌ی مغازه‌ی خویش یواشکی ناهار می‌خوردند و یا اگر مؤمن بودند، به مسجد برای شنیدن وعظ رفته بودند.

بازار از سر و صدا افتاده بود و مردمی که اگر کار هم نداشته باشند از آفتاب داغ خیابان‌ها به زیر سایه‌ی طاق‌های گنبدی بازار پناه می‌آورند، تحلیل رفته بودند؛ دکان دارها مگس‌پرانی می‌کردند و پادوها و شاگردان خود را آزاد گذارده بودند تا از انعام‌هایی که تا به حال گرفته بودند و یا از جنسی که مخفی از استاد خود معامله کرده بودند، گفت و گو کنند و از یک دیگر صلاح دید بخواهند.

آمیز رضا که آن روز صبح پس از تمام دوندگی‌های خود، کاری نتوانسته بود صورت بدهد و در تا زردچوبه‌ای را که برای یک عطار قول گرفته بود، دیگری از چنگش قاپیده بود و با تومانی یک شاهی ارزان‌تر رو دست او بلند شده بود؛ افسرده و منگ، از در مسجد جامع درآمد.

نفهمیده بود نماز جماعت را چگونه برگزار کند. یک جزو قرآنی را که می‌بایست هر روز بخواند، نخوانده بود و اصلاً منتظر واعظ، که کمی دیر کرده بود، نشده بود. جانماز خود را جمع کرده بود و گیوه‌های خود را

از پای ستون مسجد به زیر بغل زده ، تسبیح خود را به دست گرفته بود تا ذکر پس از نماز را در راه بگوید و ... و از در مسجد بیرون آمد .

نمی دانست صبح چه قدر راه رفته است ، ولی هر چه بود زبانش مثل کبریت خشک شده بود و مغزش از عطش داشت می ترکید . هر چه یاد صحرای کربلا و تشنگی فرزندان زهرا را کرد ، تشنگی اش رفع نشد و هر چه از حوض مسجد با جام برنجی جیش آب به روی سر خود ریخت ، فایده ای نبخشید . داشت دیوانه می شد !

از در مسجد بیرون آمد . ولی به کجا می رفت ؟ خودش هم نمی دانست . بازار را خیلی دیرتر از آن چه در روزهای دیگر می پیمود ، پشت سر گذاشت و خود را میان خیابان ، زیر آفتاب سوزان بعد از ظهر یافت . بی اراده می رفت ، ولی به کجا ... ؟ شاید در ته ذهنش می دانست به کجا می رود ، ولی نمی خواست این دانایی ذهنی ، در همان مخیله ای او نیز آشکار و بی پرده باشد و سعی می کرد به روی خود نیاورد .

شب کلاه خود را از جیب درآورد و به سر گذاشت . تسبیحش را که تاکنون فراموش کرده بود بگرداند و ذکر بگوید ، در جیب نهاد و قدم ها را تند کرد . از اتوبوس خطّ دو بالا رفت و خود را یک راست به دروازه قزوین رسانید .

خیلی کم به یاد داشت که ماشین و یا اتوبوس سوار شده باشد ، ولی هر چه بود ، بچه ی تهران بود و از همه ی سوراخ سنبه ها با خبر ؛ و گذشته از آن ، تشنگی داشت دیوانه اش می کرد .

ماشین کرج پر شده بود و داشت راه می افتاد که آمیز رضا خود را به آن بند کرد و بالا رفت . ته ماشین در گوشه ی راست ، خود را میان دیگران فرو

کرد. ماشین خیلی تند می‌رفت. هیچ جا نه پنچر شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد، ولی کسی نفهمید آمیزرضا چگونه این مدت را گذراند. فقط شاگرد شوfer که پول‌ها را جمع می‌کرد، وقتی به او رسیده بود، دیده بود خواب است و دلش نیامده بود او را بیدار کند و گذاشته بود، تا موقع پیاده شدن پولش را بگیرد. خود او هم همان شب، پس از افطار، وقتی ناشی‌گری کرد و قضایای آن روز را برای زنش تعریف کرد و بعد از خوابیدن، دعوایی که بر سر این موضوع در خانه رخ داده بود، هر چه فکر کرده بود، نفهمیده بود که در آن گوشه‌ی ماشین چگونه خود را به کرج رسانیده بود، خوابش برده بود و یا از حال رفته بود؟

ماشین یک ساعت پس از حرکت در کرج بود. همه پیاده شدند و پی کار خود رفتند. آمیزرضا که تاکنون جز شاعبدالعظیم و شمیران، جای دیگری از تمام این مملکت را نمی‌شناخت، پرسان پرسان خود را به قهوه‌خانه‌ای رساند. لنگه در پیش‌شده‌ی آن را آهسته باز کرد و وارد شد. یکی دو ساعت بعد، وقتی که نوبت همان ماشینی که او را آورده بود رسید، او هم از آن بالا رفت و برای افطار خود را به تهران رساند.

* * *

اول افطار نه هندوانه‌ای خورد و نه تمایلی به آب یخ نشان داد. چند لقمه‌ی نان با کوفته شامی به دهان گذاشت و دو تا چایی بالای آن سر کشید. زنش که بیش از این‌ها زرنگ بود، از قضایا انگار بویی برده بود. او هم که زیاد حوصله نداشت همه را تعریف کرد.

پسرش سخت خندید، ولی با یک تشر مادرش ساکت شد و به گوشه‌ای خزید. موضوع چندان قابل بحث نبود. ولی زن او که معلوم نبود از

دعوایی که در مسجد بر سر جانماز با کسی کرده بود ، دقِ دلی داشت و یا از گرسنگی آن روز خیلی عذاب کشیده بود ، ول کن معامله نبود . پاشنه‌ی دهانش را کشیده بود و مثل ریگ فحش می‌داد :

« به ! مرتیکه‌ی الاغ . مگه من آدم نیستم که با یک بچه‌ی شیر خوره دندون رو جگر می‌ذارم و شیکم کارت خورده‌م رو نیگه می‌دارم ؟ خجالت نکشیدی چهار تومن خرج کردی رفتی کرج یه پیاله چایی بخوری و روزه تو بشکنی ؟ اونم بعد از ظهر ؟ چرا دیگه سر خدا منت می‌ذاری ؟ تو که مردش نیستی روزه بگیری ، مگه کسی مجبورت کرده ؟ می‌خواستی این چهار تومن رو بدی یک چارک انگور بگیری ، بچه‌ها ت سر افطاری زهرمار کنند ! »

آمیزرضا که هیچ نمی‌خواست سر و صدا راه بیفتد و می‌ترسید مبادا همسایه‌ها لب بام بیایند و از واقعه خبردار بشوند ؛ با صدایی گرفته و آرام می‌خواست او را ساکت کند : « ضعیفه ! بس سیه . خدا رو خوش نمی‌آد . مردم رو پشت بونا می‌شنون . زنیکه آخه چی میگی ؟ من تکلیفم رو بهتر از تو می‌دونم . مسأله‌شو از آقا پرسیدم ، گفت اشکال نداره ، چرا آخه بی خود پيله می‌کنی ؟ ... »

زنش وقتی شنید که از آقا هم مسأله‌اش را پرسیده است ، بی اختیار به خنده افتاد . عصبانیت خود را فراموش کرد و با لحنی مسخره ، در حالی که خنده راحتش نمی‌گذاشت ، گفت :

« به ! خاک تو سرت با اون آقات ! که هنوز مسأله‌ی واجباتشم

نمی‌دونه ! »

آمیز رضا این آخری را نمی‌خواست باور کند. به هر زحمت بود او را خاموش کرد و برای این که زودتر سر و صدا را بخواباند، بادبزن خود را برداشت و به پشت بام رفت.

بچه‌ی شیرخوره‌شان دایم غر می‌زد. باد گرمی که هنوز می‌وزید با خود گاه‌گاه فریاد هماهنگ و دور عزادارانی را که معلوم نبود در کدام گوشه‌ی شهر «یا حسین» و «یا ابوالفضل» می‌کشیدند، به همراه ضربه‌های یک نواخت سینه زدن‌ها، بر فراز تمام شهر می‌کشاند. روی پشت بام همسایه، در نور ضعیف یک لامپای دود زده، عده‌ای دور هم جمع شده بودند و به مثنوی یکی، که از آن میان سنگین و با حالت می‌خواند، سراپا گوش شده بودند.

ماه شب هشتم، در گوشه‌ی آسمان کِز کرده بود و با قیافه‌ای افسرده و غمگین بر تمام این بساط، چشم حسرت دوخته بود. ستاره‌ها یا از دیدن این همه نادانی و فقر تاب و توان خود را از دست داده، ناگهان می‌مردند و به دنبال یک خط نورانی کوتاه که آخرین رمق حیات‌شان را نیز می‌گرفت، در دنیای تاریکی و وحشت فرو می‌رفتند و یا آن‌ها که خیلی جسورتر و پر دل تر بودند، هم چون کسانی که به آفتاب چشم دوخته باشند، از این همه رنج و مذلت خیره می‌شدند و چشم را از ترس کور شدن دائماً به هم می‌زدند و... نمی‌دانم شاید هم از این همه بدبختی و جهل به خنده افتاده بودند و به یک دیگر با اشاره‌ی چشم و ابرو، چشمک می‌زدند و ما را مسخره می‌کردند!

تابوت

تابوت روی شانه‌ی یک جمعیت ده پانزده نفری ، شاید به برکت کارهای نیکی که میت در مدت زندگانش کرده بود ، تند می‌رفت .

یک صبح زود زمستان بود . برف تـک و توک می‌بارید ؛ و روی زمین تا آن وقت ، توری سفیدی از برف ، که طبیعت هنوز می‌توانست از پشت آن رنگ و روی خود را بنمایاند ، کشیده شده بود .

سپورها ، که اگر می‌دانستند امروز برف خواهد بارید ، به عادت هر روز این قدر زود سر کار خود حاضر نمی‌شدند ، در گوشه‌ای زیر یک ایوان پیش آمده در خیابان نشسته بودند و چپق می‌کشیدند و یا به جمع آوری پهن‌هایی که در طول هفته در گوشه‌ای انباشته بودند و می‌ترسیدند دوباره خیس بشود ، مشغول بودند .

اتوبوس‌ها هنوز به راه نیفتاده بودند و گداها که از راه می‌رسیدند جای هر روزی خود را می‌گرفتند و تازه بساط خود را می‌چیدند.

دسته‌ی مشایعان تند می‌رفت. یا مردم کار داشتند و یا نه... از بس مُرده سبک بار بود و همه به دنبال لا اله الا اللهی که یکی از آن میان، کشیده و بلند می‌گفت و شاید می‌خواست مردمانی را که در خانه‌های خود آسوده و فارغ از خیال مرگ، زندگی می‌کردند، به فکر آخرت بیندازد؛ و یا آن‌هایی را که نه از قال و قیل خروس‌ها و نه از صدای مؤذن پیر مسجد نزدیک، برای نماز صبح بیدار نشده بودند، برخیزاند. همه به دنبال صدای او، با اکراه و شاید در حالی که هنوز چرت می‌زدند و هم‌چو مردمان محتضری که به تلقین نزدیکان خود در آن دم آخر، کلمات مقدس را به زور ادا می‌کنند تا بی‌دین از دنیا نرفته باشند؛ لا اله الا الله می‌گفتند.

بی‌کاری و بی‌فکری من، سکوت شهر و آن اطراف، این کلمات مقدس که همیشه با خود نسیمی از دنیای نامریی و خیالی به گوش انسان می‌رسانند؛ همه دست به دست هم می‌دادند و مرا و می‌داشتند که کمی به آخرت بیندیشم...

به آخرتی که پس از مرگ - می‌گویند - خواهد رسید و هفتاد عقبه خواهد داشت. به آخرتی که ما را در آن از خاک برخوانند انگیخت و به پای میزان عدل الهی که جبریل ترازودار آن است، خواهند کشید. به قیامتی که زمین آن چون مس گداخته خواهد بود و خورشید آن در چهار انگشتی بالای سر انسان قرار گرفته، مغزها را به جوش خواهد آورد!

به آخرتی که در عین حال در یک ظلمت عمیق فرو رفته و در آن جا تنها مؤمنان که مانند دیگران ، حتماً آن ها هم چشم های شان از فرق سرشان به در خواهد آمد ، می توانند به نور صورت خود ، راه پیش پای خویش را بیابند . به آخرتی که تمام پیغمبران ، امت های خود را در آن جا فراموش خواهند کرد . به صحرای محشری که همه در آن لخت و به صورت خوی و خصال دنیایی خویش سگ و خوک و گرگ و دیگر حیوانات خواهند بود ؛ به جهنم ، به بهشت ، به زمهریر (که علی الاقوی مبتنی بر خبر واحد است و وجود عینی آن محقق نشده) به پل صراط ، به خال سیاه پیشانی کسانی که تازه از عذاب رهایی می یابند و به خیلی چیزهای دیگر ...

اوه ! چه دور رفتم ! این ها همه عقبات آخری این دنیای ماوراء است . نخست باید به اولین قدم این سفر طولانی ، به مرگ اندیشید :

به حال احتضار ، به آن دم جان کندن که به قول معروف لقمان نبی علی نبینا و آله و علیه آلاف التحية و الثناء ... را به فریاد درآورده بود و به پسرش که او را در خواب دیده و از چگونگی حال احتضار پرسیده بود ، گفته بود انگار گوشت های بدنش را با قیچی تکه تکه می کرده اند ... !

به آن دمی که در حال تشنگی ، شیطان با یک جام آب ، به سراغ انسان خواهد آمد و دست و پا خواهد کرد تا دین و ایمان او را در مقابل آن بستاند ؛ به آن دمی که پرده از جلوی چشم نیکوکاران به کنار خواهد رفت و آن چه را که از پیش فرستاده اند در آن جاها به امید و انتظار خود خواهند دید و اشک شوق در چشم شان حلقه خواهد زد ، و آرزو خواهند کرد که هر چه زودتر پر بکشند و پس از آن نیز با خیالی آسوده ، رخت بر خواهند بست ؛ به

این ساعت آخرین که آخوندها آن قدر دم از آن می‌زنند و با این همه که مردم را از آن می‌ترسانند، کسی ازین مردم بی‌دین به فکر آن نیست؛ از این دمی که در مقابل دیگران، این بی‌دینان اصلاً خود را به خیال آن هم نمی‌اندازند و زندگی شیرین و یا تلخ خود را با یادآوری و تذکر همیشگی آن تلخ و یا تلخ‌تر نمی‌کنند و خیلی ساده، می‌گویند:

«ای بابا! آدم تا زنده است که نمرده و نمی‌تونه بفهمه مرگ چیه. وقتی ام که مرد، که دیگه زنده نیست تا چیزی حس کنه!! پس دیگه قیچی و تشنگی و اون جاها... و پرده‌ور داشتن و این دو کونا چیه... تخته کنین!...»

- لا... لا... لا... ه... لا... الله...

مرا که در پنجاه قدمی به دنبال این جمعیت کوچک، بی‌اختیار روان بودم و ممکن بود بیهوده مدت‌های درازتری به فکر فرو بروم و به حرف‌های دور و درازتری که از آن دنیا و دنیا‌های بعد از آن می‌زنند پردازم، به خود آورد.

* * *

شهر هنوز ساکت بود. حتی سگ‌های ولگرد هم که تا صبح در خم کوچه‌ها عوعو می‌کنند؛ درین ساعت بامداد کم‌کم از پا می‌افتادند و در گوشه و کنار به خواب می‌رفتند. با وجود این که گاه‌گاه یکی از این کسانی که مثل من صبح زود سرکار می‌روند، یا نه، اصلاً کاری ندارند؛ به صف مشایعان افزوده می‌شد؛ هنوز بیش از بیست نفر نشده بودند. کم‌کم کف خیابان و روپوش سیاه تابوت و سردوش مشایعت‌کنندگان از یک طبقه‌ی

نازک برف ، سفید می شد . جهان طبیعت چه زود می تواند خود را یک نواخت کند ! چه زود می تواند هم آهنگی کاملی میان همه ی اجزاء و گوشه کناره های خود برقرار سازد . . . ! و چه زود می تواند ناهمواری ها و پستی و بلندی های بی شمار خود را پوشاند و ظاهراً هم شده از بروز شخصیت ها جلوگیری کند ! این شخصیت های نابه جا و زورکی ! ولی این اشرف مخلوقات کی توانسته با دیگر موجودات هم صدا شود !!

من نمی دانستم مرده کیست . زن است ؟ مرد است ؟ یک دهاتی است که در گوشه ی کاروان سرای دورافتاده ای ، دیگر صبح سر از خواب برنداشته ؟ یا یک گدای کنار کوچه است که یکی از عابران ، وقتی قبل از اذان به ناوایی می رفته ، مرگ او را دریافته ؟ و یا بدبختی است که دیروز زیر ماشین رفته و دیشب نعش له شده ی او را به گوشه ی مسجد خرابه ای در روشنایی بی نور یک شمع پیهی و یا یک چراغ موشی پر دود گذاشته اند ؟ هیچ کدام این ها را نمی دانستم . ولی هر چه بود او تنها بیست نفر تشیع کننده داشت .

او مثل آقای محله ی فلان که پارسال مرد - یعنی به رحمت ایزدی پیوست - و صف تشیع کنند گانش را هزارها مردم از تاجر و بازاری و آخوند و سید تشکیل می دادند و عمامه ی سیاهش را روی عماري بلند و بزرگش ، به علامت بزرگواری او نهاده بودند و مردم به دنبال او فریاد « رفت ز دار فنا . . . حجة الاسلام ما » می کشیدند ، مثل او ، کسی را نداشت تا برایش « الله خدای کریم » بکشد و در هر قدم بر سر یک چهارپایه - در حالی که دستور می دهد سر تابوت را بالا و پایش را پایین تر بگیرند که میت هم

مانند دیگران بتواند مواعظ او را بشنود - مردم را برای گریاندن سرپا ننگه دارد .

و حتماً شب اول قبر کسی برایش نماز وحشت نخواهد خواند و از هیچ خانه و کاشانه‌ای ، نه در شب هفت و نه چله و سالش ، بوی حلوا و دود اجاق برنخواهد خاست و به مشام روح منتظر او که شب‌های عزیز بی‌شک آزاد خواهد بود و به لب بام آشنایان خواهد آمد ، نخواهد رسید و شاید اصلاً کسی را نخواهد داشت که برای او یک قطره اشک بریزد .

او را بر خلاف آن آقا ، که در میان خلعت عالی و معطر خود که سرتاسر آن با آیات قرآن نوشته شده و پارچه‌ی روی سینه‌ی او را چهل نفر مؤمن امضا کرده‌اند و به بی‌گناهی و پاکیزش شهادت داده‌اند تا در روز حشر ، سندی قطعی در دست او باشد و بر خلاف او که در قبر ، صورتش را به روی یک طبقه تربت خالص باز خواهند کرد ؛ بی‌شک درین کیسه تنباکویی‌ها و یا اصلاً بی‌کفن ، در میان قبرهای خاکی و بی‌دوام که هیچ‌گونه علامت و سنگی نخواهد داشت و شاید خدا هم در روز قیامت نتواند آن‌را بشناسد خواهند گذاشت .

نه کسی آبی به روی قبرش خواهد ریخت و نه دلبندی گل به مزارش خواهد نهاد . تنها گورکن پیر ، که از دست این‌گونه مرده‌های بی‌بو و خاصیت به عذاب آمده ، او را به فشار و شاید با لگد به میان دخمه‌ی تنگی خواهد چپاند و سید تلقین گو ، که با اکراه از یک سر خاک نان و حلوادار برخاسته و هنوز دست‌های چرب و آلوده‌ی خود را پاک نکرده است ، هول هول کلمات « یا عبدالله لا تخف و لا تحزن ... » را چنان خواهد جوید که

حتّی نکیر و منکر هم که به شنیدن این تلقین‌های دور و دراز عادت کرده‌اند و شاید هم آن‌را از بردارند، آن‌را نخواهند دریافت و شاید خود او هم چنان سرگرم باشد که مذکّر یا مؤنث بودن مرده را فراموش کند و ضمیر فعل را اشتباهی بیاورد.

این هر دو مردگانی بیش نیستند. مردگانی که تنها به درد نیست شدن می‌خورند و برای نیست شدن هم درجاتی نمی‌توان فرض کرد. ولی گرچه به قول آخوندها، ما همه لخت به دنیا می‌آییم و لخت هم می‌رویم - هنوز در مقابل شخصیت مردگان هزاران سال پیش، این مردگانی که معلوم نیست شخصیت خود را از چه راه، در سایه‌ی شمشیر و یا به قدرت پول، به دست آورده‌اند، سر تعظیم فرود آورده می‌شود. این شخصیت‌ها که هنوز هم به صورت کفن و مقبره و گنبد و دیگر مراسم، حتّی به عالم قبور نیز داخل می‌شوند و در آن جا هم دست ازین بشر دوپا که دیگر دستی به زندگی نخواهد داشت، بر نمی‌دارند.

چرا حتّی اموات را هم از این شخصیت‌فروشی‌ها راحت نمی‌گذارند و چرا بی‌اجازه‌ی آنان که دیگر دست از زندگی شسته‌اند، زندگی آن‌جا، یعنی مرگ و نیستی کامل و یک‌نواخت‌شان را آلوده و مکدّر می‌کنند؟ این کسانی که نتوانسته‌اند یک زندگی خالی از شخصیت‌ها و برتری‌های گوناگون داشته باشند، چرا نباید گذاشت به یک مرگ یک‌نواخت بمیرند؟ و چرا نباید گذاشت در آن جا هم - در آن جا که نیست می‌شوند - هماهنگ به اعماق نیستی فرو روند...؟

پاهای من ، از دور ، به دنبال این جمعیت که سر راهم واقع شده بود ، به سوی مقصدی که داشتم ، کشیده می‌شد و اگر پیش‌آمدی که رخ داد واقع نمی‌شد ؛ شاید به دنبال فکر بی در و بندم به جاهای دورتری می‌رفتم و شاید دست آخر من نیز مانند دیگر این مردم ، همین ده بیست نفری که در این صبح می‌خواستند کار خیری کرده باشند و به دستور روضه خوان گذرشان ، که در آن وقت یا به حمام برای غسل رفته بود و یا حمارالشریعه‌ی تند و تیز خود را از طویله‌اش بیرون می‌کشید تا مهیای کار روزانه‌ی خود گردد ، به دستور او می‌خواستند از فیض تجهیز یک میت مسلمان بهره‌مند شده باشند ، شاید من هم مانند آن‌ها به خیال کار خیر می‌افتادم و تا مرده‌شورخانه و شاید هم تا به گورستان به دنبال آن‌ها روانه می‌شدم و در موقع لزوم نیز شاید ، شانه‌های خود را زیر دسته‌های خشک و سخت تابوت می‌دادم که با وجود ورقه‌ی آهن سفیدی که تمام داخل آن‌را پوشانده است ، حتماً چربی مردگانی که در سال‌های دراز ، اولین قدم‌های این سفر طولانی خود را به سوی نیستی صرف ، در این مرکب چوبین شروع کرده‌اند ، به مغز آن نفوذ کرده است .

از نعلش‌کش‌های گنبددار که هم‌چون امام‌زاده‌های متحرک ایلات شاهسون بود ، خاطره‌ای محو و گنگ دارم . مردم چه نفرت و انزجاری نسبت به آن‌ها داشتند ! خوب یادم است سبزی فروش قدیم محلّ ما که هنوز دگانش وسط خیابان نو نیفتاده و خراب نشده بود - گرچه آخر عمری دیوانه شد و در تیمارستان مُرد و کسی ندانست آیا به وصیتش عمل کردند یا نه - وصیت کرده بود که او را درین ماشین‌های لعنتی نگذارند .

راست هم می گفت . اگر بنا می شد نعش هر کس را با ماشین ببرند ، این همه احکام میت را که به جا می آورد ؟ تابوت را آهسته بردن ، تا دم چال قبر سه مرتبه نعش را به زمین گذاردن تا ترس میت بریزد ، استحباب هفت قدم تشییع رفتن ، ایجاب حضور در تشییع مؤمنان و مخصوصاً بزرگان و ... کجا می رفت ؟

ولی چه خوب ! زمانه برگشت . اکنون همه آزادند و دیگر مردم راضی نخواهند شد عزیزان خود را به این ماشین های بادپا بسپارند . آری زمانه برگشت و باز مردمانی که نزدیک بود این آرزوها را به گور ببرند : چادر سرکردن ، تشییع جنازه ، الله خدای کریم ، عماری ، هم چون گوسفندان تشنه ای که در راه خود به یک چاله سیلابی برخورد کرده باشند ، دیگر دست از پا نمی شناسند ، به روی هم می ریزند ، فشار می آورند ، بی صبری می کنند و می خواهند هر چه زودتر زبان های خشک شده ی خود را که از زور عطش چون چرم آفتاب دیده چغَر شده ، در آب بیندازند ، در اجرای مراسم عتیق و زنده کردن عادات کهن دست پاچگی نشان می دهند و بر یک دیگر پیش دستی می کنند .

* * *

برف داشت بند می آمد و دیگر جای پاهایم که روی برف می ماند ، به زودی نمی توانست خود را با دیگر قسمت های پیاده رو هم رنگ کند . دست هایم را از روی آن چه به زیر بغل داشتم ، گذرانده بودم و به زور در جیب های شلوارم جا داده بودم . یخه ی کت تابستانی ام را بالا کشیده ، سرم را به درون آن فرو برده و به آهنگ پای دسته ی مشایعان تند می رفتم .

یکی دیگر به دسته‌ی مشایبان افزوده شد. این یکی، از همین سپورهای بی‌کاری بود که جاروی دسته دار و بلند خود را لای شاخه‌های خشک و لخت یک چنار کوتاه کنار خیابان نهاده بود و در حالی که چُپُق خود را در جیب عقب خویش جابه‌جا می‌کرد، به میان جمعیت فرو رفت.

از دور می‌دیدم، با ورود او جنبشی در دسته افتاد و کسانی جابه‌جا شدند. گویا آن‌هایی که شانه‌های‌شان زیر دسته‌های تابوت، تاول زده بود جا عوض می‌کردند و دسته‌ی طرف دیگر را به شانه‌ی دیگر خود می‌گذارند و یا کسی جای خود را می‌خواست به آن تازه وارد بسپارد... که یک مرتبه یک جنبش پر ولوله تر... و ناگهان تابوت از سر به میان خیابان خلوت سرنگون شد و... و همه فرار کردند.

تابوت از دسته‌های جلو به زمین خورد و پس از این که دو سه غلت زد و محتویات خود را روی برف‌ها خالی کرد؛ چند متر آن طرف‌تر، به عرض خیابان دمر شد.

اگر اتوبوس می‌رسید، راه بند آمده بود، ولی هنوز اتوبوس‌ها راه نیفتاده بودند. میّت که اکنون معلوم می‌شد زن فقیری بیش نبود، راست و مستقیم، با شکم به روی زمین دراز شده بود. انگشت‌های پای او را که با کهنه‌ای بسته بودند، هنوز باز نشده بود. دست‌های او به زیر شکم مانده و دامن پیراهن پاره پاره‌اش کمی بالا رفته بود و ران‌های پلاسیده و نفرت‌آورش را کمی بیش‌تر نمایان می‌ساخت.

همه فرار کردند و حتی من هم بیش از دو سه دقیقه از نزدیک ناظر این جریان نبودم. زود به عقب برگشتم و تقریباً پا به فرار نهادم و در آن دورها،

پشت یک چنار بزرگ ، که جوی سیمتی خیابان را به خاطر آن کج کرده بودند ، پنهان شدم و این بساط را می پاییدم .

همه فرار کردیم ! از چه ؟ معلوم نبود . جز میّت و تابوت او و روپوش سیاه آن که همه در گوشه و کنار پهن شده بود ، چیزی دیده نمی شد . شاید پنج دقیقه طول کشید .

در آن موقع به این فکر نبودم که بدانم این مردمانی که به زیر تابوت تا کنون « محمد است رسول و علی ولی الله » دم می دادند ، به کدام سوراخ فرو رفتند . در آن نزدیکی ها نه کوچه ای به خیابان باز می شد و نه دالان تنگ و تاریکی انسان را به در کوتاه خانه ی بی چیزی می رساند و نه طاق وسیع و روشنی سر در خانه ی پول داری را جلوی پای آدم باز می کرد . دگان ها نیز همه بسته بودند . نفهمیدم به کدام سوراخ فرو رفتند . پنج دقیقه طول کشید تا فقری که هم آن جا همیشه کنار خیابان می نشست و امروز تازه بساط خود را گسترده بود ، تا به عادت هر روز ، قرآن خطّی زوار در رفته ی خود را باز کند و در برابر گذرندگان بالا تنه ی خود را به عنوان قرائت جلو و عقب ببرد و تنها (فبای آلاء ربکما تکذبان) را که حتماً تاکنون هزار بار از همه کس شنیده و حفظ شده است نشخوار کند ؛ پس از این که سر و ته معامله را سنجید و حساب دخل و خرج آن را کرد ، لنگان لنگان از جا برخاست و به طرف تابوت رفت .

نخست آن را که گویا تق و لق شده بود برگرداند و به کناری کشید . بعد در حالی که چشم های خود را با یک دست پوشانده بود تا لنگ و پاچه ی زن

نامحرم - آن هم مرده‌ی نامحرم - را نبیند ، به میّت نزدیک شد و روپوش سیاه را که از کنار خیابان برداشته بود روی او انداخت و کمر خود را راست کرد . دو سه بار مردمی را که فرار کرده بودند - مؤمنانی را که معلوم نبود از چه ترسیده بودند - به کمک طلبید . گمان نمی‌کردم کسی پاسخ بدهد و یا اصلاً کسی وجود داشته باشد . کسی هم اگر بود مثل من فرار کرده بود . ولی عاقبت تک و توک ، از گوشه و کنار ، از سوراخ سُنْبِه‌های خود بیرون آمدند و دوباره دسته‌ی تشیع کنندگان فراهم گشتند و تابوت را عَلم کردند و باز همان یارو که حتماً زودتر از همه پا به فرار گذاشته بود ، دم می‌داد :

- به حقّ اشهد ان لا اله الا الله - محمّد است رسول و ...

و همه با هم او را در فریاد زدن کمک می‌کردند . نرفتم پی‌رسم ، ولی یقین دارم که از جیب کرامت همین مردمان فقیر و فکسنی که تنها به امید یک طبق نور که آخوندی از سر منبر به آنان وعده داده که در قبر مونس‌شان خواهد شد ، برای تشیع مرده‌ی مسلمانی حاضر شده بودند ؛ از جیب کرامت همین لات و لوت‌ها خرجی آن روز گدای قرآن‌خوان درآمد .

شمع قدّی

یک شمع قدّی زرد و بلند ، که با طنابی چرب و سیاه به پایه‌ی پیه گرفته‌ی منبر سه پله‌ای بسته شده بود ؛ بد می سوخت و گرّگر می کرد . روی دسته‌ها و کف پله‌های منبر ، همه جا ، شعله‌ی شمع‌هایی که از ته به گِل فرو رفته بودند ، کج و راست می شد .

بابا صالح ، مؤذن پیر مسجد ، عبای نازک تابستانی خود را که درین هوای سرد فقط می توانست سرما صاف کن خوبی باشد ، دور کمر پیچیده ، شب کلاه خود را بالاتر زده بود و در حالی که دایماً ذکر می گفت و گاهی بلند صلوات می فرستاد ، در اطراف منبر می پلکید و شمع‌ها را جابه‌جا می کرد ، یا فتیله‌ی شمع قدّی را که گاه گاه گرّگر می کرد با چاقوی خود کوتاه می ساخت .

منبر را توی چارچوب در مسجد کار گذاشته بود و برای این که زیاد به منبر بی احترامی نکرده باشد، گل را روی چند ورق روزنامه پهن کرده بود و شمع‌ها را میان آن فرو می‌کرد.

بابا صالح درین همه سال‌ها که عمر کرده بود و هر شب قتل، منبر گذاشته بود، هرگز نتوانسته بود دخل یکی از این‌هایی را که دم در مسجد شاه منبر می‌گذارند، داشته باشد.

مسجد شاه شارع عام است. مجالس متعدد روضه‌ای که هر سال محرم در آن جا دایر می‌شود و گذشته از آن، مردمی که همیشه از آن جا می‌گذرند، مشتری‌های خوبی برای این گونه دکان‌ها هستند. ولی این جا نه مسجد شاه بود که مردم به شمع روشن کردن در آن عقیده‌ی مخصوصی داشته باشند و نه می‌شد، مثل آن جا، حتی تا کنار محراب آن و روی منبر مرمر و صورت نمای آن هم شمع روشن کرد. بلکه تنها یک مسجد سرگذر بود که سرتاسر سال جز عنکبوت‌ها و پیر گفتارهای محل، چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد.

شمع‌ها سوسو می‌کردند و سایه‌های محو و روشن خود را روی دیواره‌ی چرک گرفته‌ی منبر، و روی دامن قبای بابا صالح دراز و کوتاه می‌ساختند. خاطره‌ای که بابا صالح را هیچ وقت راحت نمی‌گذاشت، امسال هم به او اجازه نداده بود منبر خود را از در مسجد بیرون بیاورد و کنار پیاده‌روی خیابان بگذارد. به همان میان چارچوب در، قناعت کرده بود و غرغر مردمی را هم که به زور از کنار منبر می‌گذشتند؛ نشنیده می‌گرفت.

حتم داشت ، پاسبانی که در آن شب عزیز ، آن بی احترامی را کرده بود ؛ تا کنون یا زیر هوار مانده و یا خناق گرفته و مرده . از آن شب تا کنون ، درست هفت سال می گذشت و او غیر از آن شب ، شش شب دیگر همین جا ، میان چارچوب در مسجد ، منبر گذاشته بود . ولی گذشته از این که جرأت نمی کرد منبر خود را بیرون بیاورد ، هرگز هم از فکر آن شب راحت نشده بود . آن شب مرد که ی نکره با آن نشان پهن و باتون درازش ، بی هیچ علتی از راه رسیده بود و بی این که چیزی بگوید ، باتون خود را کشیده بود و مثل داسی که شاخه های گندم را درو می کند ، برای کمر شمع ها حواله رفته بود و همه را ، قلم قلم ، میان پیاده رو ریخته ، لگدمال کرده بود و یا توی جوی کنار خیابان خاموش ساخته بود .

بابا صالح تا کنون درین عمر هفتاد ساله اش هرگز با پاسبان روبه رو نشده بود و جز آن روزی که سر نعش خُرد و خمیر شده ی پسر جوانش حاضر شده بود و صدقه سری جمعیت ، یک چند چوب باتون نوش جان کرده بود ، هرگز مزه ی باتون را نچشیده بود .

در آن روز پاسبان ها باتون های نرم و سنگین خود را از کمر کشیده بودند و مردمی را که دور نعش پسر او که با موتور سیکلتش زیر ماشین رفته بود ، جمع شده بودند ، کنار می زدند . تنها همان روز بود که فهمیده بود این باتون از لاستیک است و فکر می کرد راستی چه قدر درد می آورد !

درین هفت سال ، هر شب قتل که منبر می گذاشت ، بلافاصله به یاد وقایع آن شب می افتاد و پیش خود فکر می کرد :

- آخر خیر ندیده، چرا آن‌طور کرد؟ نمی‌ترسید که سیدالشهدا دستش را شقاق‌لوس کند؟ آخر مگر من هم مثل این گاریچی‌ها بودم که هر روز سرگذر جلوشان را می‌گیرد و یا مگر کاسبی من هر روزه است؟ یک سال از گار است و یک شب قتل. من که نه ضررم به کسی می‌رسید و نه منبرم روی دوش کسی سنگینی می‌کرد. پس چرا از راه رسید و بی مقدمه با باتونش به سراغ منبر و شمع‌ها رفت؟ چرا اهل محل حرف نزدند؟ اما این باتون‌ها هم راستی بد چیزهایی است‌ها... این افکار او بود. ولی باز هم ته دلش کمی خوشحال بود. خوشحال بود که اقلأ خودش را باتون نزده بوده است.

مردمی که برای شنیدن روضه و یا برای دست‌نماز گرفتن و بیرون رفتن، وارد مسجد می‌شدند و از کنار منبر می‌گذشتند، یک دم هوا را آرام نمی‌گذاشتند و جریانی که ایجاد می‌شد شعله‌ی شمع‌ها را همیشه به یک سو کج نگاه می‌داشت و از همان سو آن‌ها را به‌اشک کردن وامی‌داشت.

شمع‌ها، نا مرتب و درهم، به گُل نشسته بودند و گاه‌گاه نیز با شعله‌های خویش، گویابه در گوش هم روضه می‌خواندند و بلافاصله اشک از یخه و آستین خود سرازیر می‌کردند. خدا را چه دیده‌اید؟ از عاشق و معشوقی شمع و پروانه که خیلی شنیده‌اید، از کجا که این همه اشک به خاطر عزیزان زهرا نباشد؟

شمع‌های گچی، خوش ترکیب‌تر و سرافرازتر، با وقار تمام از این که درین شب عزا، لباس ماتم نداشتند که به تن کنند، ساکت ایستاده بودند و دم نمی‌زدند. شمع‌های کافوری باریک که با وقاحتی تمام لباس‌های

رنگارنگ بر تن شان کرده بودند ؛ شرمگین و سرافکنده ، پشت خم کرده بودند و رو از دیگران می پوشانند و شمع های پیهی که مورد توجه هیچ کس نبودند و بدتر از همه روی پای خویش هم بسند نمی توانستند شد ، یا از کمر می شکستند و یا به چوب منبر تکیه می کردند و در و دیوار را به آتش بُخل و حسد خود می سوزاندند .

بابا صالح می رفت و می آمد و با خوش خلقی تمام با همه حرف می زد و وقتی که صاحب حاجتی نبود تا شمع روشن کند و نیاز آن را بدهد ، ذکر می گفت و با شمع ها ور می رفت . بچه ها را که دم به دم می آمدند و از او پیه می خواستند تا شیطانک بسازند ، راه می انداخت و گاه به بعضی از آن ها هم که آب و رنگی داشتند یک شکر پنیر می داد . الاغ روضه خوان هایی را که پیاده می شدند و تند به مسجد فرو می رفتند ، نگه می داشت و با سر و گردن شان ور می رفت و گاه هم داد می زد :

- آهای ! شمع هم داریم ، های ...

از دخل منبردارهای مسجد شاه ، خیلی شنیده بود . حتی می دانست که منبرهای مسجد شاه هر شب قتل ، سرقفلی های کلانی دارد . ولی حل کردن این مسأله برای او مشکل بود : یک وقتی نمی دانست کی ، شنیده بود که معامله ی سرقفلی دار حرام است . اگر این نبود و اگر می توانست راه حلی برای این مسأله پیدا کند ؛ او هم یک چند منبری را در مسجد شاه ، شب های قتل ، کرایه می کرد . مگر از دیگران چه کم داشت ؟ ولی تاکنون از دوندگی های شب قتل ، جز چند دسته شمع گچی که به گوشه ی دمرف می انداخت و هر وقت نفت چراغ شان ته می کشید از آن استفاده می کرد و

یک مشت شکر پنیر و خرما که تنها چند روز می‌شد با آن‌ها چایی تلخ خورد؛ چیز دیگری عایدش نمی‌شد. چرا، آن وقت‌ها که پول زرد و نقره هم رواجی داشت، گاه‌گاه یکی دو اشرفی یا ده بیست تا دوزاری گیرش می‌آمد که با آن‌ها می‌توانست شب شش نوه‌هایش و یا در عروسی‌های نادری که دعوتش می‌کردند جلوی سر و همسر، از خجالت دیگران درست دریاید.

یک سطل حلبی، که زغال و خاکه‌ی هر شب خانه‌اش را در آن می‌گرفت؛ زیر منبر گذاشته بود و شمع‌های گچی و نو نواری را که تازه روشن می‌کردند، می‌گشت و توی آن می‌انداخت.

شمع‌ها هنوز سوسو می‌کردند و بابا صالح مثل کودکان خود از آن‌ها مواظبت می‌کرد که یک زن و مرد جوان از راه رسیدند. گویا زن و شوهر بودند. زنک، روسری سیاه و بدن نمایی به سر کرده بود و در حالی که از کیف دستی و باد کرده‌ی خود چهار تا شمع گچی سیاه بیرون می‌آورد، رو به بابا صالح گفت:

- عمو! می‌گند این بچه‌ها شمع‌های نذری رو نمی‌ذارن تا ته بسوزه و خاموش می‌کنن... ها؟ راسته؟

بابا صالح در حالی که آن‌ها را با فتیله‌ی دیگر شمع‌ها روشن می‌کرد، گفت:

- چه می‌دونم خانم. از مردم هر چیزی که بگید بر می‌آد... و شوهر او که از توی پاکت بزرگ زیر بغلش یک مشت شکر پنیر درآورده بود و به بابا صالح می‌داد، گفت:

- بابا به توجه ؟ چرا گناه مردم رو می شوری ؟ ما که به فیضمون می رسمیم . آن ها خودشان دانند و سید الشهدا .
بابا صالح که یک شکرپنیر را گوشه ی لب انداخته بود و می مکید ،
اضافه کرد :

- آره خانم ، اون بیچاره ها هم اگر محتاج نباشن که شمع شما را
نمی برن ؛ مگه شمع هم تحفه است ؟ و زیر لب افزود :
- راستش را هم بخواهید ، از این که این همه شمع این جا گر گر بسوزه
چه فایده ؟ شما را به خدا اسراف نیست ؟

ولی آن زن و شوهر رفته بودند و این جملات آخری او را نشنیدند .
بابا صالح خواست شمع های آن ها را خاموش کند ، ولی ته دلش به این
کار رضایت نداد . خودش هم ندانست چرا ؟ آیا برای این که مشغول ذمه ی
آن ندید بدیدها نباشد ؟ و یا برای این که شمع های شان سیاه بود و شاید فکر
می کرد بدشگون باشد ... اصلاً فکری هم نکرد . قایم ، دماغ خود را رفت و
داد زد :

- بابا شمع هم داریم ، ها !

گر گر شمع قدّی ناراحتش کرده بود . حواسش را پرت می کرد .
سرشب تا به حال یک دوره لعن را پنج مرتبه از سر گرفته بود ، ولی هنوز به
شیخک اوّلی تسبیح نرسیده بود که مجبور می شد برای کوتاه کردن فتیله ی
شمع قدّی ، نشانی تسبیح را رها کند .

شمع قدّی امسال ، دو وجب بزرگ تر از هر ساله بود . زیرا نذر
صاحبش برآورده شده بود . این شمع را یکی از خویشاوندان آقای محل ،

که اولادش نمی‌شد ، همه ساله نذر داشت . شمع‌های هرساله ، معمولاً صبح روز قتل ته می‌کشید و بابا صالح وقتی بساط منبر خود را بر می‌چید ، گل آمیخته به پیه کف پله‌های منبر را وسط دالان مسجد پهن می‌کرد ؛ و شمع قدی را که تا آخر شب بیش از نصف آن سوخته بود ، میان آن می‌نشاند و تا سحر روز بعد که برای باز کردن در مسجد می‌آمد ، فتیله‌ی شمع در پیه آب شده‌ی روی گل ، سرنگون شده بود و داشت از پت پت هم می‌افتاد .

ولی شمع امسالی ، بابا صالح حساب کرده بود که اگر دایماً بسوزد ، تا فردا عصر هم ته نخواهد کشید . خیلی فکرها می‌کرد و حساب‌ها برای آن سر هم می‌ساخت . ولی احترام شمع قدی ، نذر مخصوص خود امام حسین و عقاید مبهم او ، حتی به او اجازه نمی‌دادند که افکار خود را واضح در نظر بیاورد .

هوا سردتر می‌شد و هر چه از شب بیش‌تر می‌گذشت ، سوز برنده‌تر به سر و صورت او می‌خورد . شعله‌ی شمع‌ها ، درخشنده‌تر و پرنورتر می‌شد و چشم‌های او را خیره می‌کرد و او در درخشندگی این شعله‌ها ، از میان زندگی تاریک و مبهم گذشته‌ی خود نکات برجسته‌ای می‌یافت : شمع‌های یک جفت لاله‌ی ساده‌ای که بساط عقد ساده تر او را ، درست نمی‌دانست ، چهل یا پنجاه سال پیش روشن کرده بود و بعد از آن شمع‌های رنگ و وارنگ خوانچه‌های اسفند و چراغانی‌ها و شب‌های نوروز ، و شمع‌های با وقار سر مقبره‌ها و داخل ضریح امام‌زاده‌ها - که در یک محیط مقدس چرخ و چورغ می‌کردند - همه بعضی محو و بعضی آشکارتر ، در نظر او مجسم می‌شدند ، می‌لرزیدند ، کج و راست می‌شدند و به دنبال هم در دنیای تاریکی و ابهام

فرو می رفتند ، خاموش می شدند و یا با یک بادِ ناگهانی می مردند ، و دود سفید و باریکی که از آن‌ها می ماند و با بوی فتیله‌ی سوخته همراه بود ، افق مغز او و یادگاری‌هایِ محو شده و کِدرِ زندگیِ طولانی گذشته‌ی او را می پوشاند .

گرگر شمع قدّی ، افکار او را از جایی می برید و به جای دیگر می دوخت . به یاد عزاداری‌های مفصّل و دسته‌های بزرگ می افتاد . گاهی بوی پیه و فتیله‌ی سوخته‌ای که هنوز ته دماغ او را می خراشید بدل به بوی نفت و روغن چراغ می شد و مشعل‌های بزرگ و چهل شاخه‌ی دسته‌ها و شام غریبان‌ها را که روی دوش سه چهار تا از داش‌های محل دود می کردند ، به خاطرش می آورد . ولی همه‌ی این افکار ، زود گذر بودند . به سرعت ، خودی نشان می دادند و باز در دنیای فراموشی‌ها ، مخفی می شدند . سر زندگی و شادابی او در این سنّ و سال ، درین هنگام که هفتاد و چند سال داشت ، همه از این نظر بود که هرگز به خاطرات تلخ و شیرین زندگی خود نیندیشیده بود . یا فلسفه‌ی زندگی را دریافته بود و یا نه ، سختی معیشت روزانه ، فکر این که درین سرمای سخت زمستان ، چگونه هر شب سطل کوچک خود را پر از خاکه کند و به خانه ببرد ، به او اجازه نداده بود که به گذشته‌های خود فکر کند . همین زندگی ساده به قدری فکر او را مشغول داشته بود که حتی برای فرار از آن و برای دلداری خویش نیز ، به خاطرات شیرین گذشته‌ی خود نمی توانست بیندیشد ، یا آن‌ها را اصلاً از یاد برده بود ! زندگی اش یک نواخت بود . تازگی و نوی برایش وجود نداشت . هر روز سحر به مسجد آمدن ، وسیله‌ی عبادت مؤمنان را فراهم آوردن ، اذان

گفتن و جارو زدن و باز شب به خانه برگشتن و دور از دو سه فرزند باقی مانده‌اش، با یک پیرزن شکسته و بوی ناگرفته، به یک بستر رفتن... همین و همین.

ولی او، ازین همه یک‌نواختی حتی خسته هم نشده بود! مرگ پسر برومند و جوانش که دو سال پیش در یکی از روزهای زیارتی، با موتورسیکلت زیر یک ماشین باری رفته بود؛ بیش از دو روز او را متأثر ساخت و پس از آن‌هم، تنها شب هفت، چند قطره اشکی بر سر مزارش ریخته بود و بیش از آن هرگز کسی ندیده بود که به خاطر فرزندش اشکی بریزد و یا لابه‌ای کند. از زندگی هفتاد و چند ساله‌اش، جز این بی‌قیدی و بی‌فکری چیزی نیاموخته بود و به هر صورت، اکنون پیرمرد ور چروکیده‌ای شده بود که غم و غصه‌ی دنیا چندان تأثیری در اعصاب کهنه و کرخ شده‌اش نداشت. هر روز ظهر صدای زنگ دار و کشیده‌ی او که هنوز اثری از کش و قوس ندای مناجات‌های هنگام جوانی‌اش را در خود نهفته داشت، از سر سه راه بازارچه بلند می‌شد. برای نماز ظهر، دم در مسجد قدیمی گذر می‌ایستاد و صدای خود را که سحرهای ماه رمضان در آن هنگام که بی‌دین‌ها توپ انداختن را هم قدغن کرده بودند، ساعت خوبی برای روزه‌گیران اهل محل بود؛ صدای رسای خود را که از ته حنجره‌ی کار کرده و پیر شده‌اش که شاید از سوت یک کارخانه‌ی پارچه‌بافی کهنه‌ی انگلیس هم بیش‌تر کار کرده بود؛ از سوراخ‌های تنگ سقف بازارچه به گوش بندگان خدا می‌رساند و گاهی موقع اذان گفتن، چشمش که به نانوایی روبه‌رو می‌افتاد، به یادش می‌آمد که وقتی شازده‌ی فرمان فرما،

رییس بلدیہی شهر بود او خیلی جوان بود و روزی که در همین بازارچه ، به فرمان او یک شاطر نانوايي را به تنور انداخته بودند ، او حاضر و ناظر بود ! اما صرف نظر از این خاطره ، زندگی او به قدری یک نواخت شده بود که نقاط مشخص و برگزیده ای در میان آن کم تر می شد یافت . سال های عمر او و خاطرات محو و گنگ آن ، بیابان گسترده ای را می ماندند که تپه های کوچک و شنی آن ، هر دم با یک نسیم ملایم به صورت گرد و غبار نرمی در میان آسمان تاریک آن محو و نابود شوند و همیشه بر آن یک هم سطحی بی پایان حکم روایی کند .

و اکنون صدای او که هر اذان صبح به همراه کلمات مقدسی که چون از راه دور می رسند گنگ و محو شده اند ، شاید تمام اهل محل را از خواب بیدار می کند ، اما دیگر نشاطی در کسی بر نمی انگیزد . شاید خود او هم اکنون ، به این حقیقت پی برده باشد . صدای او هم چون نوای لرزان قرآن خوانی است که در یک شب جمعه ، دیروقت از میان گورستان کهنه ای به خواندن « الرحمن » بلند باشد .

حالا دیگر آن چه که دیگران را سخت متأثر می سازد ، در او اندک سرور یا اندوهی ایجاد نمی کند . ولی هنوز که هنوز است یک خاطره در فکر او زنده مانده و هر شب قتل ، فکرش را ناراحت می کند . این که : چرا آن مرد که ی نفهم در آن شب عزیز ، آن بی احترامی را نسبت به او و منبر و دستگاهش روا داشته بود ؟

نوای گنگ و بم نوحه‌ی دسته‌ای که از دور می‌آمد، کم‌کم روشن‌تر و واضح‌تر به گوش می‌رسید. قزاق بازی تمام شده بود و مردم آزادی یافته بودند. کم‌کم صداها بلندتر و کلمات نوحه‌ای که خوانده می‌شد، مقطع‌تر شنیده می‌شد. دسته نزدیک می‌گردید. علم و کتل و چراغی در کار نبود. ولی در نور ضعیف چراغ‌های خیابان، سینه‌های لخت و عرق کرده‌ی عزاداران برق می‌زد.

دسته‌ی بزرگی بود. در جلو، بچه‌ها، با نوحه‌ی مخصوصی که می‌خواندند تندتر و فاصله‌دارتر، می‌آمدند و در عقب، مردهای لخت و به هیجان آمده، با صدای نکره و رگه دار خود، کلمات نوحه را در میان حلق و دهان خود غلت می‌دادند و بعد، سنگین و آهنگ دار به میان هوای سرد و زننده‌ی خیابان رها می‌کردند.

همه به تآنی پیش می‌آمدند. عجله‌ای نداشتند و با اطمینان تمام در هر ده قدمی یک دور می‌ایستادند. نوحه خوان را سر چهار پایه می‌کردند و دو دستی سینه می‌زدند و «یا حسین» می‌کشیدند و همین طور کم‌کم به مسجد نزدیک می‌شدند.

بابا صالح روحش تازه شده بود. مدت‌ها بود صدای نوحه و ناله‌ی هیچ عزاداری را نشنیده بود. منبر را به حال خود رها کرد. دامن عبای خود را به صورت گرفت و های‌های به گریه افتاد.

شمع قدی گُرگُر می‌کرد و بس می‌سوخت. شمع‌ها، بعضی در مقابل بی‌قراری عزاداران به رقت آمده بودند، اشک می‌ریختند و سر تعظیم خم می‌کردند؛ و بعضی که از این‌همه گذشت و مردانگی مبهوت شده بودند؛

خشک‌شان زده بود و با تعجب و حیرت راست ایستاده بودند و بر این بساط می‌نگریستند. هوا خیلی سرد شده بود. شهر از حرکت می‌افتاد و صدای نوحه‌ی دسته‌ی عزاداران بر سر تاریکی سنگین شهر، در همه‌جا می‌پیچید و به گوش همه کس می‌رسید.

شمع‌ها می‌سوختند. بابا صالح می‌گریست. عزاداران فریاد می‌زدند و معلوم نشد از کجا، یک دفعه خبر رسید که پاسبان‌ها می‌آیند! به یک چشم به هم زدند، تمام اهل دسته باخبر شدند. همه، یک دم، از سینه زدن دست کشیدند، صداها‌ی خود را بردند و به آخر خیابان، با ترس و انتظار، چشم دوختند. چند نشان‌گرد و پهن در روشنایی بی رمق چراغ خیابان، از دور برق زد... و خود به خود دسته به سوی در مسجد نزدیک هجوم آورد...

آزادی تظاهرات مذهبی رسماً اعلام شده بود. شاید کسانی هم که سواد داشتند آن‌را در روزنامه‌ها خوانده بودند و حتماً روضه خوان‌ها نیز آن‌را بر سر منابر اعلام کرده بودند و به همان مناسبت، در آخر منبر خود، شاه اسلام پناه و رئیس الوزرای دین دار خود را دعا کرده بودند؛ ولی ترس عظیمی که همه از این نشان‌های پهن داشتند و خاطره‌ی بیست ساله‌ی تلخی که از رفتار پاسبان‌ها، در ماه‌های عزیز در خاطر همه بود، برای مردم بیش از یک اعلان عمومی واقعیت داشت.

حتی درین چند شب عزیز، حکومت نظامی هم ملغی شده بود. ولی مردم - عزاداران آن دسته - حتماً به همراه نشان‌های پهن پاسبان‌ها، برق سرنیزه‌ی قزاق‌ها را نیز دیده بودند یا برای خود مجسم کرده بودند و می‌پنداشتند، الان چوب باتون‌ها خواهد بود و نوک چکمه‌ها و قنذاق

تفنگ‌ها. اگر می‌ایستادند که... هیچ... مَرَدش نبودند و اگر فرار می‌کردند، با یک سوت، از هر گوشه‌ای مثل مور و ملخ پاسبان و نظامی سبز می‌شد. پس یک راه چاره بیش‌تر نبود و آن هم این‌که همه به مسجد پناه بیاورند. همه، بدون این‌که با هم مشورتی کرده باشند و یا وقت آن‌را داشته باشند، متفقاً این فکر را پذیرفتند. عزاداری و نوحه و دسته را فراموش کردند و رو به در مسجد هجوم آوردند.

بابا صالح هنوز گریه‌اش بند نیامده بود که با انبوه جمعیت به داخل مسجد کشیده شد و اگر جوانک قلدری که چهارپایه‌ی نوحه خوان را به دوش می‌کشید، او را در نیافته بود، حتماً زیر دست و پا، له شده بود.

منبر، که به همه‌ی بند و بساطش، میان چارچوب در مسجد مانع بزرگی بود، در همان هجوم اوّل، به وسط هشتی مسجد سرنگون شد و شمع‌ها همه پخش شدند. مردم هر طور بود خود را به در شبستان مسجد رساندند. با کفش و بدون رعایت هیچ گونه مراسمی، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. یک‌دیگر را هول می‌دادند و بر دیگران پیش‌دستی می‌کردند و همه هر طور بود به شبستان مسجد فرو رفتند.

تنها بابا صالح هنوز کنار هشتی، مات و مبهوت ایستاده بود و به بساط در هم ریخته‌ی خود، با حسرت و آه خیره شده بود و به فکر وقایع هفت سال پیش فرو رفته بود: به شمع‌های قلم قلم شده، به فتیله‌ی دراز شمع قدّی که گوشه‌ای افتاده و خاموش شده بود و سخت دود می‌کرد و شاید به مرد که‌ی نکره‌ی باتون‌دار و بی‌حیای آن شب، فکر می‌کرد... اولین بار بود که بابا صالح به خاطرات گذشته‌ی خود مشغول شده بود.

شمع‌های پیهی، زیر قدم‌های عجول عزاداران، پهن شده بودند و زمین را چرب کرده بودند. شمع‌های گچی و کافوری له شده بودند، شمع قلدی به صورت خمیری با گل و خاک آلوده درآمده بود و شکسته و له شده، روی زمین دراز کشیده بود و فتیله‌ی آن روی آجر کف هشتی هنوز گرگرمی کرد. تنها شمع‌های سیاه آن ندید بدیده‌ها، هنوز سالم در گوشه‌ای افتاده بود و خاموش شده بود.

نشان پهن‌ها رسیدند. از در مسجد سری به درون آوردند، کمی به صورت بابا صالح دقیق شدند و وقتی بساط در هم ریخته‌ی او را دیدند، هر دو به خنده افتادند و رفتند.

در راه یکی به دیگری گفت:

- بیچاره‌ها! راستی چه قدر مردم ترسیده‌ن. خدایا آخه تقصیر ما چیه؟

خونه‌مون هم می‌خواهیم بریم مردم ازمون رم می‌کنند!

و دیگری فقط خندید. در آن یک دم که آن دو نفر، از در مسجد سر کشیده بودند و به این بساط از هم پاشیده می‌خندیدند، بابا صالح نیز چشم خود را یک لحظه به روی آنان برگرداند و آن چه را که هرگز انتظار نداشت دید! یک‌باره زانوهایش سُست شد. به دیوار تکیه کرد و وقتی آن دو نفر، کِرکِرکنان دور شدند، یواش یواش روی زمین نشست و از حال رفت.

همه خیال می‌کردند زیر دست و پای مردم مانده و حالش به هم خورده است، ولی خودش نفهمید چه طور شد که سکتہ نکرد. حتماً خدا خیلی به او رحم کرده بود. فقط دو روز خانه خوابید و در همان دو روز، زنش برای اولین بار، آقای محل و مؤمنان دو آتشه و مسجد بروی محل را که به عیادت

شوهرش آمده بودند ، در تنها اتاق مخروبه شان به چایی با شکرپنیر پذیرایی کرد .

بابا صالح در حالی که بغضش ترکیده بود و سخت گریه می کرد ، برای تمام کسانی که به عیادتش آمدند ، گفت که یکی از آن دو نفر باتون دار که به بساط در هم پاشیده ی او بلندتر خندیده بود ، همان آژدان آن شبی ، همان مرد که ی نکره ای بود که بی مقدمه باتون خود را کشیده بود و برای کمر شمع ها حواله رفته بود .

ای لاس ، سبا !

آقا در جواب یکی ازین جوانک‌های تازه کار، که شاید سیوطی را خوانده بود و معنی قرآن را هم که شب‌های جمعه به خیرات پدرش می‌خواند می‌فهمید و شاید تازگی سوره‌ی یاسین را هم از بر کرده بود ، چنین گفت :

- نه آقا جان من ، هیچ اشکالی نخواهد داشت . بنابر استحباب دایمی که فرستادن صلوات دارد ، به نظر من اقوی جواز آن است ...

مجلس قرائت قرآن بود . قرائت تمام شده بود ، و لسی رَحْل‌ها و قرآن‌ها هنوز برجیده نشده بود و پیش خدمت مجلس که برای چای آوردن و قلیان بردن ، می‌آمد و می‌رفت و گاهی اتفاق می‌افتاد که از روی رَحْل‌های قرآن شلنگ برمی‌داشت ، مورد عتاب و خطاب و دندان کرویچه‌ی مؤمنان دو آتشفشان واقع می‌شد و اگر در محل قرائت قرآن نبود و خود آن بیچاره هم نیم ساعت

پیش به نوبت ، قرآن خود را نخوانده بود و حمد و سوره‌ی خود را درست نکرده بود ، او را حتماً تکفیر می کردند .

مجلس پر بود . از سیگارهایی که صاحب‌خانه در جا سیگاری‌ها پخش کرده بود ، جز خاکستر گرد شده‌ی روی فرش و قالی و جز یک طبقه‌ی ضخیم دود در هوا ، چیزی باقی نمانده بود و مؤمنان مجبور بودند ، اکنون دست به جیب کرامت خود کنند و از جیب بکشند .

پارچه‌ای که روی جعبه‌ی قرآن ، جلوی قاری ، انداخته بودند ، یک بغچه‌ی سفید برودری دوزی شده‌ی نقش و نگاردار بود . در گوشه‌ی آن که به سمت مجلس در کنار جعبه آویزان بود ، یک آهو ، در میان یک جنگل ، از دم تیر یک شکارچی که لای درختان پنهان شده بود ، می گریخت و تعجب است که تمام نقش و نگارها از درخت و آدم و آهو و از با روح و بی روح همه برجسته بود و من خیلی در تعجب بودم که وقتی آقا از در وارد شد و همه با احترام او یاالله گویان بلند شدند، چرا به صاحب‌خانه نگفت که این بغچه را ببرد بسوزاند و از نظر او و بدتر از آن ، از این که روپوش جعبه‌ی قرآن باشد، دورش کند !

نفهمیدم . شاید خود آقا هم نمی دانست که کشیدن عکس ذی روح علاوه بر این که حرام است، اگر برجسته نقش شده باشد کفر هم می آورد! چرا که این کار طایفه‌ی « مجسمه » لعنهم الله است .

جوانک ، که موقع شروع قرائت ، به عوض فرستادن صلوات مطابق معمول ، اول استعاذه کرده بود و بعد آیه‌ی تصلیه را این طور : « ان الله و ملائکته یصلون علی ... » خوانده بود و وقتی که قرآنش تمام شده بود ، مورد ایراد آقا واقع گردیده بود (!) که چرا اول صلوات نفرستاده است و به

جای آن استعاده کرده و او همان موقع می‌خواست به استناد آیات و اخبار جواب آقا را بدهد؛ ولی مجلس مقتضی نبود، اکنون از آقا می‌پرسید که مگر خدا در قرآن چنین دستور نداده و یا مگر در متیقّن بودن این آیه شک دارید که: «فاذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان» و می‌خواست به آقا بفهماند که صلوات فرستادن در اوّل قرائت با وجود این آیه که صریحاً امر می‌کند هر وقت خواستید، قرآن بخوانید «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» بگویید، اگر حرام نباشد دست کم مکروه خواهد بود. ولی آقا در دنباله‌ی آن جواب خود می‌خواست ثابت کند که اگر صلوات فرستادن قبل از شروع قرآن واجب نباشد دست کم مستحب، و اقلاًّ مباح است.

اما جوانک هیچ حاضر نبود قانع شود. رگ‌های گردنش برآمده بود و خون به صورت خود دوانده، سر زانوی خود تکیه کرده بود و به آهنگ دست خود، که در هوا حرکت می‌داد، آیات قرآن و جملات مخلوط و در هم اخبار را با فریاد، بلند بلند می‌خواند. همه‌ی مؤمنان حاج و واج مانده بودند. نمی‌دانستند جزای این اهانت بزرگ به آقا چیست؟ خود من شنیدم که کلّ تقی قفل ساز، یواشکی در گوش رفیق پهلویی‌ام که تاکنون دوازده سال است به جلسات قرآن حاضر می‌شود، ولی هنوز نتوانسته است مخرج ض و ظ را یاد بگیرد، چنین می‌گفت:

- امان...! خدا خودش جوونای مردم را از شرّ زمونه نیگه داره. نکنه جوونک لاسّ شده باشه؟! من خیلی دلم بر اش می‌سوزه. سر نماز جماعت خیلی دیدمش. چقد قرائتش خوبه! حیفی!

ولی عاقبت جوانک را رفقای پهلوییش ساکت کردند و به او فهماندند که بد است، هر چه باشه آقا دو تا پیراهن از تو بیش تر پاره کرده و

ریش‌هایش را در آسیاب سفید نکرده و ... خیلی حرف‌های دیگر به او زدند تا ساکت شد .

آن شب ، نمی‌دانم چه طور شده بود که چند تا فکلی هم در مجلس ما پیدا شده بود . گویا همه‌ی ایشان دوستان آقامیرزا حسین آقا بودند که زیر ریش توپی و قشنگ خود همیشه یک کراوات تمیز مشکی می‌زد ، که هیچ وقت من نتوانسته‌ام گرهش را ببینم . غیر از او که به خاطر ریش قشنگش ، اجازه دارد با کراوات وارد مجلس شود و تا اندازه‌ای می‌توان گفت مشمول خبر معتبر « من تشبه به قوم فهو منهم » نیست ، فقط همان دو سه نفر فکلی ، کراوات داشتند . یکی از آن‌ها را می‌شناسم ، معلم مدرسه است و آن سال که مهندس‌ها و دکترها ، اعتصاب کرده بودند و برای امتحانات ، کار دولت لنگ مانده بود و از مدارس ابتدایی و آموزگاران کمک گرفته بودند، من او را در سالون امتحان دیدم که دست خود را به پشت گذارده بود و با کمال بی‌اعتنایی سر تا ته سالون را می‌پیمود و شاگردان آرزو می‌کردند که در امتحانات دیگر هم او مأمور سر آن‌ها باشد .

مؤمنان منتظر چایی بودند و چون گویا صاحب‌خانه بیش از آن نتوانسته بود از در و همسایه ، استکان نعلبکی قرض کند ؛ آن‌هایی که هنوز نوبت‌شان نرسیده بود یواشکی ، پشت یخه و دست و یا دستمال خود ، دهن درّه‌های طویل می‌کردند که دیگران را هم به هوس می‌انداخت .

آقا شروع کرد . مسأله در احکام حیض بود ... « الخامس فی ان الحائض سواء كان ... » آقا ادامه می‌داد ، ولی من در یک فکر بودم ؛ فکر می‌کردم ، لابد این جوجه مشدی‌ها که امشب پیدایشان شده و یا آن جوانک

جسور، پیش خودشان خواهند گفت: به! این جا که زنی نیست تا آقا مسأله‌ی حیض و احکام آن را بگوید!

ولی بیچاره‌ها نمی‌دانند که بر مردها واجب است که به زن‌های خود مسایل‌شان را بیاموزند و گرچه در این جا زن نیست، ولی هر یک ازین مؤمنان لابد زنی یا خواهری و مادری دارند که این احکام را برای‌شان نقل کنند... چه باید کرد؟ به قول رفیق کل تقی، زمانه است و مردم در هر چیزی شک می‌کنند.

بعد هم نوبت تفسیر شد و آقا شرح مبسوطی درباره‌ی رموز فواتح سور فرمودند و (کاف. ها. یا. عین. صاد) اول سوره‌ی مریم را چه خوب با وقایع کربلا و عاشورا تطبیق کردند و آخر سر هم گریز کوچکی زدند.

* * *

می‌گفت: «نمی‌دانم آن طرف‌ها چه کار داشتم که گذارم به در خانه‌ی آقا سید... افتاد. تصمیم گرفتم وارد شوم و پیغامی را که هفته‌ی پیش پدرم برای او داده بود و هنوز به رساندنش موفق نشده بودم، به او برسانم. او با پدر من بسیار دوست است. در جلسات هفتگی که دارند، او و پدر من، دو شیرین سخن منحصر به فرد مجلس هستند. همیشه پهلوی هم، یا در دو سر مجلس می‌نشینند و رفقای هم مسلک خود را که یا مشغول جستن بادام‌های آجیل خوری‌ها هستند و یا بر سر یک مسأله‌ی فقهی، که یکی از آنان به نوبت مطرح می‌کند، جر و بحث می‌کنند، به باد مسخره و لودگی می‌گیرند. مسخرگی‌هایی که از زیر این ریش و پشم و این قبا و ردا، راستی قبیح است و من بیش‌تر اتفاق افتاده که در این گونه مواقع خیس عرق شده‌ام. گرچه خودشان هم می‌دانند که این شوخی‌ها عاقبت خوشی ندارد و

مخصوصاً یک شب، به همین جهت میان دو نفر از رفقاشان، که هر کدام از مجتهدهای بنام شهر بودند و فعلاً بر سر یک فرع از مکاسب کدورتی از هم داشتند دعوا در گرفت. و گرچه در آخر مجلس به میانجی‌گری همین دو نفر روی یک‌دیگر را بوسیدند؛ ولی هنوز این کدورت از بین نرفته است. با وجود همه‌ی این‌ها حاضر نیستند از شوخی‌های به جا و گاه نا به جای خود دست بردارند. در زدم و وارد شدم. گرچه چند سال بود به آن جا نرفته بودم، ولی با وضع ساختمان خوب آشنایی داشتم.

از پله‌ها یک راست بالا رفتم. سرپله‌ها، یکی با لباس تمیز و ریش تراشیده، نمره‌ای کف دستم گذاشت. نگاه کردم، صد و بیست و نه بود. تعجب من او را واداشت که با ته لهجی دهاتی خود توضیح بیش‌تری بدهد: «خیلی باید ببخشین. تخصیر بنده نیس. خیلیا پیش از شما نوبت گرفتن.» زود مطلب را دریافتم. نامم را به او گفتم که به آقا بگویند و راستی چقدر خوشحال شدم، وقتی که او پیغام مرا بدون درخواست... برد. آقا اجازه داده بود. وارد شدم... این جا یک اتاق بزرگ بود که نزدیک پنجاه صندلی دور آن به ترتیب چیده شده بود و من به زحمت توانستم در گوشه‌ای جا بگیرم. از در سمت چپ، طولی نکشید که دو نفر زن یک‌قد بیرون آمدند و آن که به من نمره داده بود، مرا بلافاصله به آن جا راهنمایی کرد.

پیش از همه، یک بوی آشنا، آمیخته با هوای مرطوب آن جا دماغم را متأثر ساخت. وضع این جا با چهار سال پیش که دیده بودم، برخلاف اتاق انتظار که اکنون خیلی وسیع‌تر و شیک‌تر شده بود؛ هیچ فرقی نکرده بود. فقط پشت آن در نیمه باز، آن جایی که آقا سید پشت آن، مراجعه کنندگان خود را می‌پذیرد و کارشان را راه می‌اندازد، به جای زیانو یارهای قدیمی، دو

تا صندلی رو به روی هم گذاشته بودند . تاریکی آن جا نمی گذاشت اتاق دیگر را به خوبی بینم . ولی از لای در نیمه باز ، به خوبی دریافتم که هنوز آقا روی همان پوست تخت ، پشت همان میز پایه کوتاه نشسته و تاس و رمل خود را روی کتاب دعای عتیقه اش ، که همیشه باز است ، گذاشته که بسته نشود . کارم را زود انجام دادم و بیرون آمدم .

می گفت : « راستی اتفاق ، چه کارهای عجیبی صورت می دهد ! هنوز از خانه ی آقا بیست قدم دور نشده بودم ، که یکی ازین بچه ها - چه بچه ای ! ازین آتش پاره ها - می خواند :

« سر کتاب و ا می کنم برای آن زن ؛

که بُود عامی و بی سواد و کودن ؛

نگرداند رخ از من ؛

... حقیر دعا نویس است » .

« ... اصلاً من نمی دانم مردم چرا این قدر ولنگارند ! آقای که گوشه ی خانه ی خود نشسته ، برای مردم دعا می نویسد ، سر کتاب می بیند ، بخت گشایی و کار گشایی و غیره ... می کند و خلاصه مشکل گشای بندگان خداست ؛ چرا باید به او بی احترامی کرد و برایش تصنیف در آورد ؟ من خیلی دلم سوخت ، وقتی شنیدم که یکی از همین آقاها در اثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و حتی شکایت به دولت هم کرده است ... »

می گفت : « ولی خودمان هستیم ؛ کِرم از خود درخت است . گرچه ... با همه ی این ها و به کوری چشم دشمنان ، دستگاه این آقاها خیلی بهتر از سابق می گردد . همین آقا را هم که گفتم ، تا چهار سال پیش ،

خودش بود ، همان اتاق مرطوب و همان گلیم پاره . ولی حالا بیا و بسین چه دستگاهی ! آن اتاقی که با آن همه مبل و جمعیت من دیدم ، راستی از مطب یک دکتر ، فقط چند تا عکس دل و روده کم دارد .

خیلی از شب می‌گذشت . سر چهارراه شاهپور رسیده بودیم . او خداحافظی کرد و رفت و مرا از شریاوه‌های خود خلاص کرد . این رفیق گرچه خودش عمّامه‌ای است و چند سال هم طلبگی کرده ، از حرف‌هایش کاملاً بوی بی‌دینی می‌آمد . و گرنه چه علت داشت ، وقتی آن اول از ... ریش و پشم ... و قبیح ... صحبت می‌کرد آن قیافه‌ی مخصوص را به خود بگیرد ؟ و ثانیاً این حرف‌های آخر سرش چه بود ! کرم از خود درخت است ، کدام است ؟ ... نه خیر ، کافر همه را به کیش خود پندارد . حتماً در کار خودش شيله پيله‌ای هست . و گرنه آخوند لاس سب ! تو را چه به کار مردم !

چراغ‌های کوچه خاموش بود و من مجبور بودم ، آهسته راه بروم . به در خانه رسیده بودم . دستم به روی چکش در بود که :

« چون که جَنّی شده در خزینه زائو

می‌رود در عقب طلسم و جادو

به چاکر می‌کنن رو ؛

... حقیر دعانویس است »

عجب ! یکی از سر کوچه ، همان تصنیف را می‌خواند . دستم روی چکش در خشک شد . احساس سرمای شدیدی می‌کردم . صدا به من نزدیک می‌شد . در نزدَم و به باز کردن بندهای کفشم مشغول شدم و صبر کردم تا این ... را ببینم .

یارو ، انگار دریافت که کوچه خلوت نیست . صدای خود را وقتی به من می‌رسید آهسته کرد . ولی ابداه آن چیز عجیبی که من انتظار داشتم نمی‌نمود . من انتظار داشتم این یک شیطان منگوله دار جهنمی ، با پاهای سم‌دار و چشم‌های غرقه خون و ... باشد . ولی نه ! او هم یکی مثل من بود و می‌خواند :

« بندازی نعل الاغ اگر در آتش ؛
شوهرت گرچه باشد قشنگ و مهوش ؛
برایت می‌کنه غش ؛ »

نمی‌دانم کلماتی که از دهانم خارج شد ، چه بود ؟ لعن بود ؟ بسم الله بود ؟ ولی هر چه بود او شنید و در چند دقیقه‌ای که سرش را برگردانده بود و به من می‌نگریست ، صدایش خاموش شد . حتما از سینما یا تماشاخانه برمی‌گشت . ازین مراکز فسق و فجور که این کفریات را بی شک در همان جاها می‌آموزند .

درین فکر بودم که این مساجد و مجالس ما با وجود این که نه تنها بلیت ورودی ندارند ، بلکه در آن‌ها چایی و اگر هم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد ، خرما و حلوا خیر می‌کنند ، چرا هیچ طالب ندارد ؟ و در مقابل چرا این مراکز کفر و زندقه همیشه پر است ؟

او هنوز می‌خواند و صدایش از پیچ و خم کوچه‌های کج و کوله و تاریک به گوش می‌رسید :

« دعایی که من ، دهم دایما
هم چون روغن گریس است .
که ساخت انگلیس است » .

دیگر نایستادم . به تندی در زدم و وارد شدم . چرا بی خود این همه فکر کنم ؟ دین خدا که به این حرف‌ها پا مال نمی‌شود ؟

* * *

.... می‌بینم که بعضی از شماها از زندگی گله می‌کنید و از این که فقیر و بیچاره‌اید شکوه دارید . بندگان خدا بیدار باشید ! مبادا شیطان شما را گول بزند ! و این شکوه‌ها و گله‌گذاری‌ها به جاهای بدی برسد ! در هر حال شکر خدا را به جای بیاورید و بر وساوس شیطان لعین گوش نسیارید . شماها با عقل کوچک خود چه خیال می‌کنید ؟ انسان با مقدرات ابدان نمی‌تواند رو به رو شود و به جنگ برخیزد . هر چه از روز ازل به پیشانی شما نوشته باشند ، همان را خواهید داشت . هر چه بیش‌تر جان بکنید ، جز کفش پاره کردن کاری نکرده‌اید . بیچاره کسانی که صبح تا شام می‌دوند و آخر شب هم هنوز هشت شان گرو نه است . شماها که این همه از فرنگی‌ها تقلید می‌کنید ، اقلاً کارهای خوب‌شان را هم یاد بگیرید . ببینید هر روز مقدار معینی کار می‌کنند . شما هم به دستور شارع مقدس صبح دیر سر کار بروید و شب زودتر برگردید . شما آقایان بازاری ، من گمان نمی‌کنم فرزندان‌تان شما را بشناسند . صبح که از خواب برمی‌خیزند ، شما به بازار رفته‌اید و شب که می‌خوابند ، شما هنوز به خانه نیامده‌اید . کم‌تر بدوید . به روزی خود قانع باشید . خدا اگر لای سنگ و ته چاه هم گیر کرده باشید ، روزی شما را می‌رساند . خداوند می‌فرماید « و علی الله رزقکم ... »

این واعظ است که بالای منبر ، دو زانو ، روی دوشک نرم نشسته به آهنگ طنین‌داری فریاد می‌کشد و حقایق را برای مردم روشن می‌کند ! هوا دم کرده . نور چراغ‌های زنبوری در قشر دود ضخیمی که بالای سر مردم

موج می زند ، به سختی نفوذ می کند . قیافه ها محو به نظر می رسد و از هیکل واعظ ، جز سیاهی متحرّکی که در انتهای فوقانی خود سفید می شود ، بر سر منبر چیز دیگری هویدا نیست . ولی صدای زنگ دار او ، همه جا زیر طاق های ضربی مسجد می پیچد و در گوش همه ، طنین انداز می شود :

- هیچ وقت غصّه ی روزی را نخورید . « هر آن کس که دندان دهد ، نان دهد » . من خبری دیده ام که پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه ، در آن می فرماید : خداوند نماز فردا صبح شما را امشب از شما نخواست است ، پس چه طور شما مردم حریص و طمّاع ، روزی سال های آینده ی خود را هم اکنون از خدا می خواهید ؟ مردم به آن چه که انجام دادنش به گردن شان است از قبیل نماز و روزه و غیره ... اهمّیتی نمی دهند و غصّه ی آن را نمی خورند و به آن چه ایفایش به گردن خداست و خداوند انجام دادن آن را ، خود پذیرفته ، دایماً غصّه می خورند و در فکر آنند . مردم ! « الدّینا مزرعة الآخرة ! » « مزد آن گرفت ، جان برادر که کار کرد » . بیهوده غم دنیای گذران را نخورید و کمی به عقبای باقی پردازید . امام علیه السّلام می فرماید : « الدّینا جیفه و طالبها کالکلب . اگر تنها به امور معاش پردازید ، چون دست تان به جایی بند نیست و علاوه از آن به روزی مقدر خودتان هم قانع نیستید ، شیطان لعین شما را اغوا خواهد کرد که پس چرا دیگران این همه دارایی ... نعوذ بالله من حیل الشّیطان ... شما را با عقل ناقص تان چه به این فضولی ها ! آن که جهان به این عظمت را می گرداند ، هم اوست که روزی شما را مقرر فرموده است . هم اوست که نفس شما به ید قدرت اوست . هم او شما را از قبر بیرون خواهد آورد و به پای میزان خواهد کشید .

واعظ از صدایش برمی‌آمد که خیلی عصبانی شده و از این که می‌بیند عقیده‌ی مردم، کم‌کم، سست شده و مردم امروز هیچ به مردمان سال‌های جوانی او، که برای‌شان وعظ می‌کرده نمی‌مانند، از جا در رفته بود و با صدای بلند فریاد می‌کشید.

پیراهنم از عرق خیس شده است و به بدنم می‌چسبد و بوی آن اذیتم می‌کند. شیشه‌ها نیز عرق کرده‌اند و آب از آن‌ها سرازیر شده است و صدای باران، گاه‌گاه که در ورودی باز می‌گردد و یک عده وارد می‌شوند، آمیخته به هیاهوی دسته‌ها و صدای نوحه خوان‌ها که از بازار عبور می‌کنند، وارد می‌شود و گاه صدای یا حسین آنان که سر شوق آمده‌اند و حتما در این هوای سرد بیرون لخت سینه می‌زنند، مؤمنانی را که پشت ستون‌ها و در گوشه‌های تاریک تر و یا در حال سجده چرت می‌زنند و شاید درین شب عزیز از فیض محروم بمانند، بیدار می‌کند و کسانی را که گریه می‌کنند بیش‌تر متأثر ساخته، اشک‌شان را روان‌تر می‌سازد. واعظ مشغول است:

- درست گوش کنید. من آن چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم. لیهلك من هلك عن بینة و یحیی من حی عن بینة. هیچ‌وقت از مقدر خود ناراضی نباشید. «شکر نعمت، نعمت افزون کند». خدایی که فصول چهارگانه را آفریده و میان شب و روز اختلاف گذارده و شما را به شعوب و قبایل آفریده، هم او مقدر کرده که کسانی فقیر و کسانی غنی باشند، تا تعادل برقرار شود. بدانید که با عقل ناقص خودتان، نباید به این فکر پردازید که چرا با این همه زحمت همیشه در فقر و ناتوانی غوطه ورم و فلانی که... خدا شما را از شر زمانه حفظ کند. من امروز کسانی را می‌بینم که از روی بی‌دینی این حرف‌ها را می‌زنند و با پررویی و بی‌حیایی به دستگاه خدا

ایراد می گیرند . آخر ای نادان ها که به حرف این بی دین ها فریفته شده اید ! اگر این ثروتمندان نباشند ، پس که خمس و زکات خواهد داد و که به مگه خواهد رفت ؟ و اگر این فقرا و درماندگان نباشند ، خمس و زکات را که خواهد گرفت ؟ و شما زکات و فطریه ی خود و صدقات خود را که دفع بلا می کنند ، به که خواهید داد ؟ ای مسلمان ها بیدار باشید ! این ها عملیه ی شیاطین اند . این حرف ها کفر محض است . خدا شما را از شرّ زمانه حفظ کند . . . »

راستی حفظ کند ! زمانه بسیار خراب شده . ولی نمی دانم آقای واعظ آن کتابی را که خوانده ام ، دیده است یا نه ؟ در آن کتاب چه قدر خوب ثابت می کند که در سرتاسر دنیا و جهان آفرینش ، نظم و آرامش کاملی حکم فرماست !

به کوری چشم این تازه به دوران رسیده ها ، نویسنده ی آن کتاب یک آدم دیپلمه است که چند زبان خارجی می داند و راستی چه قدر متجدّدوار تشبیه کرده بود ! خوب یادم است که او در کتاب خود که به نام توحید بود ، درّه ای را فرض کرده بود که هر چه از دامنه ی کوه مقابل آن بالا برویم ، افق نظرمان در این دشت وسیع تر خواهد شد و اگر در سطح دشت می دیدیم که مثلاً گازی از آمدن باران نالان است و زارعی از نیامدن آن گریان اکنون که افق نظرمان بازتر می شود ، می بینیم که چه قدر نظم برقرار است !

راستی چه قدر خوب نوشته بود ! من که لذّت بردم و یک دنیا بر ایمانم افزوده شد . او خواننده ی خود را با خود ، از سر کوه هم بالاتر برده و در آسمان ها گردانده ، نظام آفرینش را در سرتاسر جهان به او نشان داده بود و چه خوب ثابت کرده بود که جهان پُر از یک نظم بسیار عالی است ! بسیار

عالی! و هر کس که در هر حال از حق خود گله می‌کند، خدا را شناخته و توحیدش کامل نیست و می‌باید آن کتاب را بخواند! راستی همین‌طور است.

از شب خیلی می‌گذرد. الان شام را که حتما جز شله زرد و حلوائی نذری ایام عزا چیزی دیگری نیست، خورده و خوابیده‌اند و من اگر بیش‌تر بمانم، باید پشت در معطل بشوم. بیرون می‌آیم و در بازار، خود را به زور از لای جمعیت سینه زن‌ها و عزاداران و مؤمنان که به تماشای آنان مشغول‌اند یا به مشایعت‌شان آمده‌اند، بیرون می‌کشم.

ولی آخر نفهمیدم آقای واعظ، این کتاب را خوانده بود که سر منبر آن‌طور می‌گفت و یا هنوز نتوانسته بود آن کتاب را بخواند. به هر جهت، فردا آن‌را برای او خواهم برد که اگر نخوانده است، بخواند و برایمانش افزوده شود و سر منبر بهتر به مردم بفهماند که به حرف این لامس‌سب‌های تازه به دوران رسیده، گول نخورند.

گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد ، بدجوری هوس بالا رفتن را به کله‌ی آدم می‌زد . ما هیچ کدام کاری به کارِ گلدسته‌ها نداشتیم . اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشم‌مان بودند . توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی ، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر ، مُدام پایی می‌شد و هی داد می‌زد که :

- اگه آفتاب می‌خوای این ور ، اگه سایه می‌خوای اون ور .

و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب ، باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط - جلوی ردیف مستراح‌ها را در یک خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح

می‌آمدی و روی باریکه‌ی یخ سُر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاه‌شان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت ؛ یا وقتی ضمن سُریدن ، زمین می‌خوردی و همان جور دراز کش داشتی خستگی در می‌کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه‌ی بعد و در هر حال دیگر که بودی ، مدام گلدسته‌های مسجد توی چشم‌هات بود و مدام به کله ات می‌زد که ازشان بالا بروی .

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد . لُخت و آجری با گُله به گُله سوراخ‌هایی برای کفترها ، عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای ، از ته سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زُمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه‌ی اولی‌مان بود و می‌رفتیم پشت‌بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ تر بودیم ، دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید . اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود . با تَن آجری و تَرک تَرک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ضربه چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفّ‌ای که بالای هر کدام ، زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها ، روی بام مسجد ، سیاهی می‌زد . فقط کافی بود راه پله‌ی بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم ، اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی . باید یک جوری درش را باز می‌کردیم . و گرنه راه پله‌ی خود گلدسته‌ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدي .

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم، پسر صدیق تجار، که مرا سال پیش به مدرسه گذاشت. یعنی یک روز صبح آمد خانه مان و در را که به رویش باز کردم، گفت:

- بدو برو لباس‌های تمیز تو بپوش و بیا، فهمیدی؟

حتی نگذاشت سلامش کنم که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چه کارم داره؟ و مادرم گفت:

- به نظرم می‌خواه بگذاردت مدرسه.

و آن وقت گت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود، از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید، گفت:

- برو دست و روت رم بشور؛ بچه.

که من درآمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حُجره‌اش توی تیمچه‌ی حاج حسن بود و عبا‌ی نایینی و برک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد من یک خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم یک گاری درسته را داده بودند به گلدان‌ها و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدان‌ها سوار کنند. از بس شورشان را می‌زد. دو تا از گل‌یاس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچیند، چیدم و گذاشتم توی جیب پیش سینه‌ام، صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا ازشان رد نشده بودم، تا رسیدیم به یک در بزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار در آمد که:

- این جارو می گن مسجد معیر. ازون درش که بری بیرون، درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی یک خُرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تُجّار گفت:

- حالا پسر می آد با هم رفیق می‌شید. مدرسه‌ی خویسه. نبادا تنبلی کنی، فهمیدی!

که آن مرد عینکی رفت بیرون و با یک پسر چشم درشت برگشت. چشم‌هایش آن قدر درشت بود که نگو؛ عین چشم‌های دختر عمّه‌ام که عید امسال هم چو که لُپش را بوسیدم داغ شدم و صدیق تُجّار گفت:

- بیا موچول. این پسر آقاس. می‌سپر مش دست تو. فهمیدی؟ که موچول آمد و دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت:

- امروز ظهر باهاش برو برسونش خونه شون، بعد بیا، فهمیدی؟ امّا نمی‌خواد با بیچه‌های بقال چَقّالا دوست بشید ها! فهمیدی؟

که موچول مرا کشید بُرد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم، چشمم افتاد به گلدسته‌ها و هوس آمد. یک خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم:

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟

گفت:

- چم دونم. می گن معیر الممالک که مُرد، نِصبه کاره موند. می گن

بیچه‌هاش بی عُرْضه بودن.

گفتم:

- معیر الممالک کی باشه ؟

گفت :

- چم دونم . بایس از بابام پرسید . شایدم از معلّمون .

گفتم :

- نه ، مبادا چیزی پرسی .

گفت :

- چرا ؟!

گفتم :

- آخه می خوام ازش برم بالا .

گفت :

- چه افاده ها ! مگه می شه ؟ مؤذنش هم نمی تونه .

گفتم :

- گلدسته ی نصبه کاره که مؤذن نمی خواد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس و زنگ بعد موچول همه ی سوراخ
سُنبه های مدرسه را نشانم داد . جای خلاءها را و آب انبار را و نمازخانه را و
پستوهاش را و حالا گلدسته ها همین جور آن بالا نشسته اند و هی به کله ی
آدم می زنند که ازشان بروی بالا . اما دیگر چیزی به موچول نگفتم . معلوم
بود که می ترسد و این مال اوّل سال بود . تا کم کم به مدرسه آشنا شدم .
فهمیدم که معلّم مان تو اتاق اوّل دالان مدرسه می خوابد و تریاک می کشد و
اگر صبح ها اخلاقش خوب است ، یعنی که کیفور است و اگر بد است ،
یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها
پر از نقشه است و بچه هاش نمی گذارند ما برویم تو تماشا .

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا . همراه لازم بود و من غیر از موچول ، فقط اصغر ریزه را می‌شناختم و اصغر ریزه هم حیف که بچه‌ی بقال چقال‌ها بود . یعنی باباش که مرده بود . اما داداشش دوچرخه ساز بود . خودش می‌گفت . عوضش خیلی دل دار بود و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته وقتی قدّ میل زورخانه شدی با خودم می‌برمت . منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات به در کن ، فایده نداشت . آخر عموم که خودش را گُشت ، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصفش تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر ریزه از روزی شروع شد که معلّم مان خُمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد . می‌گفت « کراهِت » دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن . یعنی اوّل دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه‌ی کارهام را با دست چپم می‌کردم . با دست راستم که نمی‌توانستم . هر چه از بابام پرسیده بودم « کراهِت » یعنی چه ؟ جواب حسابی نداده بود . یعنی می‌خندید و می‌گفت :

- « تکلیف که شدی می‌فهمی ، بچه » .

تا آخر حوصله‌ی معلّم مان سر رفت و ترکه را زد . هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو . زده بود پشت دستم و همچی پُف کرد که ترسیدم . این جا بود که اصغر ریزه به دادم رسید . زنگ تفریح آمد ، برَم داشت بُرد لب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اوّل سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه زد به پهلوم و گفت :

- زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب، خُمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟
آخر مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچ چی نگفتم، اما اصغر ریزه یک سقلمه‌ی دیگر زد به پهلوم و گفت:

- زکی! انگار کن چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواستی بینی اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچی‌ی ما دست چپ نداره. و این جوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی‌رسید. دو سه روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکانِ داداشش. قرار بود دوچرخه‌ی کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم، اما تو محل کسی دوچرخه‌ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه‌ی قدما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست، این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم:

- اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گلدسته‌ها؟!

گفت: زکی! چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن چه

جوری می‌ره بالاش؟

گفتم:

- برو بابا. تو هم که هیچ چی سرت نمی‌شه. آخه اون بالا کجا وایسه؟

وسط هوا؟

گفت:

- خوب، می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟ من که

نمی‌ترسم.

گفتم:

- تو که هیچ چی سرت نمی‌شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین مال مسجد بابام .

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم گفت :

- زگی ! این که کاری نداره . یه اتاقک چوقی که صاف روپشته بونه .
گفتم :

مگر کسی خواسته ازین بره بالا ؟ تو هم آن قدر زگی نگو . به هر چیزی که نمی‌گن زگی !

و فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم ، دوتایی رفتیم سراغ در پلکان بام مسجد و مدتی با قفلش کندو کو کردیم . خوبیش این بود که چفت پای در بود ، نه مثل مال اتاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی‌رسید و آن روز صبح شیشه‌ی بالایش را که با دسته‌ی هونگ شکست و مرا سر دست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم . آن وقت بابام مرا انداخت زمین و دوید تو اتاق و من از لای پهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و یک کاسه لعابی بالا سرش بود و این مال آن وقتی بود که هنوز خانه‌مان نیفتاده بود تو خیابان .

و از آن روز به بعد ، اصغرریزه هر روزی پیچی یا میخی یا آچاری می‌آورد و عصرها با هم از مدرسه که در می‌آمدیم ، می‌رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت . ولی فایده نداشت . نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد . قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود . یا اصلاً مثل خود در مسجد . باید یک جوری بازش می‌کردیم .

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد و من نه این محله‌ی جدید را می‌شناختم و نه همبازی بچه‌هاش بودم. خانه‌مان هم آن قدر کوچک بود که پنج تا که می‌شمردی ازین سرش به دو می‌رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود عدس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال کاری روانه مان کرد و آمدیم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه‌ی کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روزه‌خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمرگشون رفته بود خانه‌ی داییم و سمنوپزون رفته بود خانه‌ی عمّه و شب‌های شنبه‌ی دوره‌ی بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب! البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی‌شد قلمدوشم کرد و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس کش که نه؛ چون فانوس به قدّ سینه‌ی من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می‌کرد و می‌داد دستم که راه می‌افتادیم. من از جلو و بابام از عقب و وقتی می‌رسیدم، چراغ را می‌کشیدم پایین و می‌گذاشتم بغل کفش‌ها و می‌رفتیم تو و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک‌های خانه مان که می‌رسیدیم، بابام تند می‌کرد و داد می‌زد که:

«بدو جلو در بزن، بچه».

به نظرم شاشش می‌گرفت و آن وقت توی تاریکی و دویدن؟ و با این قُلوه سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه درآمده‌اند. خوب معلوم است دیگر، آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جوری بود که دفعه‌ی چهارم دیگر پایم پیش

نمی‌رفت که بشوم فانوس کِش بابام . آن وقت صبح تا شام توی آن خانه‌ی کوچک به سر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته‌ی انگور داشت و نه لانه‌ی مرغ و نه زیرزمین و نه حتّی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقونه دم خور بودن که تا دست‌شان می‌زدی ، جیغ‌شان درمی‌آید . امّا خوبیش این بود که دیگر اتّاق عمو را نمی‌دیدي که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچ کدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم . باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرا صدا بزند ، داد می‌زد :

- « جونن نرگ شده ! »

یا عصرها بَرَم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و « ب » و « میم » را نمی‌توانست بگوید و آب از لوجه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش که می‌پرسیدم عمو ! تو چرا این جوری شده‌ای ؟ می‌گفت :

- « ای لَجّاره ، چیز خورن کرده ؟ ! »

زنش را می‌گفت که سر بند لمس شدنش و لیش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود هم‌بازی خواهرم و حالا تنها دل‌خوشی درین خانه‌ی فسقلی ، همان دو سه ماه یک بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام و حسین سوری هم می‌آمد . گنده و چرک و پشمالو . یک پوستین داشت که همیشه می‌پوشید ، امّا زیرش لُخت لُخت بود . مجمعه‌ی حَلّبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دست می‌رفت تو و از هر که سیگار می‌کشید ، یکی دو تا می‌گرفت و یکیش را با

زبان تر می کرد و آتش می زد و می کشید و بقیه را می گذاشت پَر گوشش و بعد می رفت و سَطِرِ مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام با رفقاش کِر کر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم ، می فرستادند دنبال نخود سیاه و آن وقت من می رفتم از پشتِ شیشه ی اتاق زاویه تماشا می کردم . حسین سوری یکی دو بار دیگر همان کار را می کرد و یک خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و می رفت دم در و همه را می داد به گدا گشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند این جور جاها و دم در منتظرش می نشستند . غیر ازین ، هیچ دل خوشی دیگری درین خانه ی تازه نبود . تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از موچول و اصغر ریزه ، با سه چهارتای دیگر از هم کلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه ی زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه می داد و ما سه چهارتایی ، با همان دوچرخه ، تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پا بزنیم و حتی یک روز هم من اصغر ریزه را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک . دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم ، باز رفتیم توی نخ گلدسته ها ؛ یعنی مدام من پایی می شدم . تا اصغر ریزه یک روز که آمد مدرسه ، یک دسته کلید هم داشت .

ازش پرسیدم :

- ناقلا از کجا آوردیش ؟!

گفت :

- زگی ! خیال می کنی کِش رفتم ؟

گفتم :

- پس چی ؟

گفت :

- از داداشم قرض گرفتم : بهش پس می‌دیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سُرسره مان روزها هم آب نمی‌شد و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم ، تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن و سوز هم می‌آمد که ما تپیدیم توی راه پله‌ی گلدسته . اصغر ، ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب . زیر پامون چیزی خُرد می‌شد و ریز ریز صدا می‌کرد . به نظرم فصله‌ی کفتر بود و بوی تندش در هوای بسته‌ی پلکان ، نَفَس را می‌برید . اوّل تند و تند رفتیم بالا . اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تک و توک سوراخ‌های گلدسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی شان که رو به مدرسه بود یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا ، تا خستگی پاهامان در برود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان هم‌دیگر می‌دادند . خستگی مان که در رفت ، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن . اصغر نَفَس زنان و همان جور که بالا می‌رفت ، گفت :

- زگی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم :

- برو بابا . تو هم که هیچ چی سرت نمی شه . مگه تیر به این کلفتی رو
وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا و کم کم پله ها روشن می شد . اصغر گفت :

- زگی ! داریم می رسیم . چه کوتاهه !

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ، ایستاد . هنوز سه تا پله باقی
داشتیم ، اما ایستاده بود و هین هین می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم
را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم ، گفتم :

- تو که می گفتی کوتاهه ؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پله ی دیگر و حالا تا نفام در آسمان
بود و چنان سوزی می آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه های کاه گلی
بود و زنی داشت روی بام خانه ی دوم رخت پهن می کرد و مرا که دید ،
خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت ، پوشاند و من به دست چپ
پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و برّاق آن روبه رو بود و باز هم گشتم و
این هم مدرسه که یک مرتبه هوار بچه ها بلند شد . دست هاشان به اندازه ی
چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می دادند ، مدیر هم بود . دو
سه تا از معلّم ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می زدند . سرم را کردم
پایین و گفتم :

- اصغر بیا بالا . نمی دونی چه تموشایی داره .

گفت :

- آخه من سرم گیج می ره .

گفتم :

- نترس . طوری نمی شه .

که اصغر یک پله‌ی دیگر آمد بالا . به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو هوارشان در آمد و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه ؛ اصغر هم دید که گفت :

- زگی ! بدش‌ش . همه دیدنمون .

گفتم :

- چه بدی داره ؟ کدومشون جرأت می‌کنن ؟

اصغر گفت :

- می‌گم خیلی سرده . دیگه بریم پایین .

گفتم :

- یه دقه صبر کن . این ورو بین . اگه گفتی نوک گنبد چه قدر از ما

بلندتره ؟

گفت :

- می‌گم سرده . دیگه بریم .

گفتم :

- اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود !... مگه نه ؟

گفت :

- زگی نیگا کن ! مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه .

گفتم :

- حیف که نمی‌شه رفت بالاتر ، چه طوره سرش وایسیم ؟

و یک پایم را گذاشتم سر کفّی گلدسته که بند آجرهاش پر از فضله‌ی

کفتر بود که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :

- مگه خری ؟ باد میندازدت . مدیر پدر مونو درمی‌آره .

گفتم :

- سگ کی باشه ! خود صدیق تجار منو سپرده دستش .

و با پای دیگرم که در بغل اصغر ریزه بود ، احساس کردم که دارد می لرزد ، گفتم :

نترس پسر . با این دل و جرأت ، می خوای بری زورخونه ؟
گفت :

- زگی ! زورخونه چه دخلی داره به این گلدسته ی قراضه .
گفتم :

- برو بابا تو هم که هیچ چی سرت نمی شه . . . خوب بریم . که پایم را رها کرد و سُرید به پایین . او از جلو و من به دنبال . سه چهار پله که رفتیم پایین ، گفتم :

- اصغر چرا این جوری شد ؟ پای تو هم گرفته ؟
گفت :

- زگی ! سوز خوردی چاییده .

چند پله ی دیگر که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله ها تاریک شد و از نو سوراخ های گلدسته و جماعت بچه ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله ها را روشن کرد و سایه ی فراش که افتاده بود روی پله های اوّل . اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او آمدم بیرون . فراش درآمد که :

- ورپریده ها ! اگه می افتادین ، کی توئون می داد ؟ هاه ؟

و دست مان را گرفت و همین جور « ورپریده » گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم ،

صف‌ها بسته بود و کنار حوض ، بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از بچه‌های ششم آمدند سر فلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه‌ی اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .

- ده بی غیرت‌های پدر سوخته ! حالا دیگه سرِ مناره می‌رین ؟ ... چند تا پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند . نه من چیزی گفتم نه اصغر که مدیر دوباره داد زد :

- مگه نشنیدین ؟ گفتم چند تا پله داشت ؟

که یکهو به صرافت افتادم و گفتم :

- همه‌اش ده دوازده تا .

و اصغر ریزه گفت :

- نشمردیم آقا . به خدا نشمردیم .

مدیر گفت :

- که ده دوازده تا . هان ؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگو .

که کف پام سوخت ، اما شلاق نبود . کمر بند بود که فراش مان از

کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین . گاهی

می‌گرفت به چوب فلک . گاهی می‌گرفت به میچ پامان ، اما بیش‌تر می‌خورد

کف پا و هی زد . هی زد و آی زد ! من برای این که درد و سوزش را

فراموش کنم ، سرم را گرداندم به سمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه کاره

در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر این را می کردم که اگر نصفه کاره نمانده بودند ... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد :
- غلط کردیم آقا . غلط کردیم آقا .

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت ، دست نگه داشت و بعد پامان را که باز می کردند زنگ را زدند و صف ها راه افتادند به سمت کلاس ها و ما بلند شدیم و من هم چو که کف پایم را گذاشتم زمین ، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش .

مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر ریزه درآمد :

- زگی ! گریه نداره . داشتم آنقده فلکم کرده !

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت :

- زگی ! این جوری که نمی شه . پدر پات درمی آد . بایس بکنیش تو آب

سرد .

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض که یک تیر دراز گیر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می رسید . اصغر نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب . دیدم که چشم هایش را بست و دندان هایش را بهم زور داد و گفت :

- « مادر سگ ! »

و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی هوا تپاندم توی آب . چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره ی آهن دکان داداشش که بی اختیار از زبان در رفت :

- « مادر سگ ! »

و آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولّا شدم و آب زدم صورت‌م و پام را که با پاچه‌ی دیگر شلوارم خشک می‌کردم تا جوراب بپوشم. آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود. یک خرده نگاه شان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت: زگی! کجا داری می‌ری؟

گفتم:

- مگه یادت رفته، در پله کونو نبستیم.

و قفل را که توی جیبم بود، در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی این که مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفت درِ پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خرده‌ی دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم و تا به دکان داداش اصغر ریزه برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

جشن فرخنده

ظهر که از مدرسه برگشتم ، بابام داشت سرِ حوض وضو می گرفت .
 سلامم توی دهانم بود که باز خورده فرمایشات شروع شد :
 - بیا دستت را آب بکش ، بدو سرِ پشت بون هوله‌ی منو بیار .
 عادتش بود . چشمش که به یک کدام مان می افتاد شروع می کرد ، به
 من یا مادرم یا خواهر کوچکم . دستم را زدم توی حوض که ماهی ها در
 رفتند و پدرم گفت :
 - کره خر ! یواش تر .

و دویدم به طرف پلکان بام . ماهی ها را خیلی دوست داشت . ماهی های
 سفید و قرمز حوض را . وضو که می گرفت اصلا ماهی ها از جاشان هم
 تکان نمی خوردند ، اما نمی دانم چرا تا من می رفتم طرف حوض ، در

می‌رفتند . سرشان را می‌کردند پایین و دُم‌هاشان را به سرعت می‌جنباندند و می‌رفتند ته حوض . این بود که از ماهی‌ها لَجَم می‌گرفت . توی پُلکان دو سه تا فحش بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم . همه جا آفتاب بود ، امّا سوزی می‌آمد که نگو و همسایه مان داشت کفترهایش را دان می‌داد . هوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها . این‌ها دیگر ترسی از من نداشتند . سلامی به همسایه مان کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تک و تنها توی خانه زندگی می‌کرد . یکی از کفترها دور قوزک پاهایش هم پَرداشت . چرخ و یک میزان . و آن قدر قشنگ راه می‌رفت و بقو بقو می‌کرد که نگو . گفتم :

- اصغر آقا دور پای این کفتره چرا این جوریه ؟!

گفت :

- به ! صدا تا یکی ندارندش . می‌دونی ؟ دیروز ناخونک زدم .

گفتم :

- ناخونک ؟

- آره یکیشون بی معرفتی کرده بود ، منم دو تا از قِرقی‌هاش را قُر زدم . بابام حرف زدن با این همسایه‌ی کفتر باز را قدغن کرده بود . امّا مگر می‌شد همه‌ی امر و نهی‌های بابا را گوش کرد ؟ دو سه دفعه سنگ از دست اصغر آقا تو حیاط ما افتاده بود و صدای بابام را درآورده بود . یک بار هم از بسخت بد ، درست وقتی که بابام سر حوض وضو می‌گرفت ، یک تگّه کاه گِل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهی‌های بابام ترسیده بودند و بیا و ببین چه داد و فریادی ! بابام با آن همه ریش و عنوان ، آن روز فحش‌هایی به اصغر آقا داد که موبه تن همه‌ی ما راست شد .

اما اصغر آقا لب از لب برنداشت و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه‌ی امر و نهی‌های بابام ، هر وقت فرصت می‌کردم سلامش می‌کردم و دو کلمه‌ای دربارهی کفترهایش می‌پرسیدم و داشتم می‌گفتم :

- پس اسمش قرقیه ؟

که فریاد بابام آمد بالا که :

- کرّه خر ! کجا موندی ؟

ای داد بی داد ! مثلاً آمده بودم دنبال هوله‌ی بابام . بکوب بکوب از پلکان رفتم پایین . نزدیک بود پرت بشوم . هوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم ، یک چکه آب از دستش روی دستم افتاد که چندشم شد . درست مثل این که یک چک ازو خورده باشم و آمدم راه بیفتم و بروم تو که درِ کوچه صدا کرد .

- بدو بین کیه . اگه مشد حسینه ، بگو آمدم .

هر وقت بابام دیر می‌کرد ، از مسجد می‌آمدند عقبش . در را باز کردم . مأمور پست بود . کاغذ را داد دستم و رفت . نه حرفی ، نه هیچ چی . اصلاً با ما بد بود . بابام هیچ وقت انعام و عیدی بهش نمی‌داد . این بود که با ما کج افتاده بود و من تعجب می‌کردم که پس چرا باز هم کاغذهای بابام را می‌آورد . برای این که نکند یک بار این فکرها به کله‌اش بزنند ، پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول تو جیبی خودم یک تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد . یعنی بابام . توی محل همه بهش حاجی آقا می‌گفتند .

- کرّه خر کی بود ؟

صدای بابام از توی اتاقش می‌آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم:

- پستیچی بود.

- وازش کن بخون. بینم توی این مدرسه‌ها چیزی هم بهتون یاد می‌دن یا نه؟

بابام رو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می‌کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خطّ چایی بود. حسابی خوشحال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خطّ شکسته داشت اصلاً از عهده‌ی من برنمی‌آمد و در می‌ماندم و باز سرکوفت بابام شروع می‌شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط‌های چایی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضردار محلّ مان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام داشت.

- ده بخون، چرا معطلی بیچّه؟!

و خواندم:

«به مناسبت جشن فرخنده‌ی ۱۷ دی و آزادی بانوان، مجلس جشنی در بنده منزل...»

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن، شنیدم که:

- بده بینم کرّه خر!

و من در رفتم. عصبانی که می‌شد باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم که یک ریز می‌گفت:

- پدر سگ زندیق! پدر سوخته‌ی ملحد!

به زندی‌ش عادت داشتم . اصغر آقای همسایه را هم زندیق می‌گفت .
اما مُلجِد یعنی چه ؟ این را دیگر نمی‌دانستم . اصلاً توی کاغذ مگر چی
نوشته بود . از همان یک نگاهی که به همه‌اش انداختم ، فهمیدم که
روی هم رفته باید کاغذ دعوت باشد . یادم است که اسم بابام که آن
وسط با قلم نوشته بودند خیلی خلاصه بود . از آیت الله و
حجّت الاسلام و این حرف‌ها خبری نبود که عادت داشتم روی همه‌ی
کاغذهایش بینم . فقط اسم و فامیلش بود و دنبال اسم او هم نوشته بود
« بانو » که نفهمیدم یعنی چه . البته می‌دانستم بانو چه معنایی می‌دهد . هر چه
باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق می‌گرفتم . اما چرا دنبال اسم بابام ؟
تا حالا همچو چیزی ندیده بودم .

از کنار حوض که می‌گذشتم ، آدای ماهی‌ها را درآوردم با آن
دهان‌های گردشان که نصفش را از آب در می‌آوردند و یواش ملچ
مولوچ می‌کردند . بعد دیدم دلم خنک نمی‌شود . یک مشت آب روی‌شان
پاشیدم و دویدم سراغ مطبخ . مادرم داشت بادمجان سرخ می‌کرد . مطبخ پر
بود از دود و چشم‌های مادرم قرمز شده بود . مثل وقتی که از روضه
برمی‌گشت .

- سلام ، ناهار چی داریم ؟

- می‌بینی که نه . علیک سلام . بابات رفت ؟

- نه هنوز .

بادمجان‌های سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود و
پیازداغ‌ها را کنارشان ریخته بود . چند تا از پیازداغ‌ها را گذاشتم توی دهنم
و همان‌طور که می‌مکیدم ، گفتم :

- من گشمنه .

- برو با خواهرت سفره رو بندازین . الان می آم بالا .

دو سه تای دیگر از پیازداغ ها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ دریایم
توی دهنم آب شده بودند . خواهرم زیر پایه ی کرسی ، جای مادرم نشسته بود
و داشت با جوراب پاره های دست بغچه ی مادرم عروسک درست می کرد ؛
خیله و کلفت و بدریخت . گفتم :

- که سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا ؟!

و یک لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد :

- خدایا ! باز این عباس ذلیل شده اومد . تخم سگ !

حوصله نداشتم کتکش بزنم . گرسنه ام بود و بادمجان ها چنان قرمز بود
که اگر مادرم نسقم می کرد ، خیلی دلم می سوخت . این بود که محلش
نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه ی اسباب و اثاثیه ام . کتاب هایم را گذاشتم یک
طرف و کتابچه ی تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم
باز رفته باشد سرش . دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته شده
بودم . اما چه کنم که برای بابام فقط ازین دو جا کاغذ می آمد .

توی همه ی آن ها یکی از تمبرهای عراق را دوست داشتم که برجی بود
مارپیچ و به نوکش که می رسید باریک می شد . یک سوار هم جلوی آن
ایستاده بود به اندازه ی یک مگس . آرزو می کردم جای آن سوار بودم . یا
حتی جای اسبش ...

- عباس !

باز فریاد بابام بود . خدایا دیگر چه کارم دارد ؟ از آن فریاد ها بود که
می خواست کتکم بزند ، از گلویش درمی آمد . دویدم .

- بیا کره خر . برو مسجد بگو آقا حال نداره . بعد هم بدو برو حجره ی عموت ، بگو اگه آب دستشه بگذاره زمین و یک توک پا بیاد این جا .
- آخه بذار بچه یک لقمه نون زهر مار کنه ...

مادرم بود . نفهمیدم کی از مطبخ درآمده بود . ولی می دانستم که حالا دعوا باز درخواهد گرفت و ناهار را زهرمارمان خواهد کرد .
- زنیکه ی لجاره ! باز تو کار من دخالت کردی ؟ حالا دیگر باید دستو بگیرم و سر و کون برهنه بیرمت جشن .

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم . عصبانیت هایش را زیاد دیده بودم . سر خودم یا مادرم یا مریدها یا کاسب کارهای محل . اما هیچ وقت به این حال ندیده بودمش . حتی آن روزی که هر چه از دهنش درآمد به اصغر آقای همسایه گفت . مادرم حاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا به کجاست و من بدتر ازو . رگ های گردن بابام از طناب هم کلفت تر شده بود . جای ماندن نبود . تا کفشم را به پا بکشم ، مادرم با یک لقمه ی بزرگ به دست آمد و گفت :

- بگیر و بدو تا نحس نشده خودت را برسون .

هنوز نصف لقمه ام دستم بود که از در خانه پریدم بیرون ، سوزی می آمد که نگو . از آفتاب هم خبری نبود . بقیه ی لقمه ام را توی کوچه با دو تا گاز فرو دادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاک کرده بودم .

فقط کفش های پاره پوره ، دم در چیده شده بود . صف های نماز جماعت کج و کوله تر از صف بچه مدرسه ای ها بود و مریدهای بابام دو تا دو تا و سه تا سه تا با هم حرف می زدند و تسبیح می گردانند . احتیاجی به حرف زدن نبود . مرا که دیدند تک و توک بلند شدند و برای نماز قیامت

بستند. عادت‌شان بود که چشم‌شان که به من می‌افتاد، می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید.

بعد دویدم طرف بازار. از دم کبابی که رد می‌شدم دلم مالش رفت. دود کباب همه‌جا را پر کرده بود. نگاهی به شعله‌ی آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی علی زیر و روشن می‌کرد و به مجمعه‌ی پر از تربچه و پیازچه که روی پیشخوان بود و گذشتم. چلویی هیچ وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دری‌هایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به جای چلو خوردن، کارهای بد می‌کنند. دکان آشی، سوت و کور بود و دیگری به بار نداشت. حالا دیگر فصل هلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبح‌ها بود. صبح‌های سرد و سوزدار. جلوی دگانش یک بره‌ی درسته و پوست کنده وسط یک مجمعه قوز کرده بود و گردنش به گنده‌ی درخت می‌ماند و روی سگوی آن طرف، یک مجمعه‌ی دیگر بود پر از گندم و یک گوش کوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت، باید زودتر می‌رفتم و عمو را خبر می‌کردم، و گرنه از ناهار خبری نبود.

آخر بازارچه سرپیچ، یک آشپز دوره‌گرد دیگک آتش رشته‌اش را میان پاهایش گرفته بود و چمبک زده بود و مشتری‌ها آتش را هورت می‌کشیدند. بیش‌تر عمله‌ها بودند و کلاه نم‌دی‌هاشان زیر بغل‌هاشان بود.

ته بازار ارسی دوزها، دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و پیچیدم توی تیمچه. این‌جا دیگر هیچ سوز نداشت. گوش‌هایم داغ شده بود و زیر پا فرش بود از پوشال نرم و گوشه و کنار تا دلت بخواهد، تخته ریخته بود و چه بوی خوبی می‌داد! آرزو می‌کردم که سه تا از آن تخته‌ها را می‌داشتم تا طاقچه‌ام را تخته بندی می‌کردم. یکی را برای کتاب‌ها، یکی را

برای خُرده ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می‌کوبیدم برای خرت و خورت‌هایی که نمی‌خواستم دست خواهرم بهشان برسد و این هم حجره‌ی عمو . اما هیچ‌کس نبود . دَمِ درِ حُجره یک خورده پا به پا کردم و دور خودم چرخیدم که شاگردش نمی‌دانم از کجا در آمد . مرا می‌شناخت . گفت عمو توی پستو ناهار می‌خورد . یک کَلَه رفتم سراغ پستو . منقل جلوی رویش بود و عبا به دوش ، روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورشت فسنجان با پلو می‌خورد . سلام کردم و قضیه را گفتم و همان‌طور که ملچ ملچ می‌کرد داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به مادرم گفته بود همه را برایش گفتم . دو سه بار « عجب ! عجب ! » گفت و مرا نشاند و روی یک تگه نان ، یک قاشق فسنجان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدیم . عمو عبایش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر بغلش و شب کلاهش را توی جیبش تپاند و از درِ حُجره آمدیم بیرون . می‌دانستم چرا این کار را می‌کند . پارسال توی همین تیمچه جلوی روی مردم ، یک پاسبان یخه‌ی عمویم را گرفت که چرا کلاه لبه دار سر نگذاشته و تا عبایش را پاره نکرد دست از او برنداشت . هیچ یادم نمی‌رود که آن روز رنگ عمو مثل گِچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می‌زد و خدا و پیغمبر را شفیع می‌آورد . اما یارو دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سرتاسر جرش داد و مچاله‌اش کرد و انداخت و رفت . آن روز هم درست مثل همین امروز نمی‌دانم چه اتّفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می‌رفتیم که آن اتّفاق افتاد . در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده یا نه ؟ و من نمی‌دانستم . هر وقت بابام می‌خواست سفری به قم یا قزوین بکند این عزا را داشتیم . جوازش را می‌داد به من ،

می‌بردم پهلوی عمو و او لابد می‌برد کمیسری و درستش می‌کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز رییس کمیسری به خانه مان نیامده! گفتم: نه! رییس کمیسری را می‌شناختم. یکی دو بار اوّل صبح‌ها که می‌رفتم مدرسه، در خانه مان با او سینه به سینه شده بودم. مثل این که از مریدهای بابام بود. هر وقت هم می‌آمد دَم در منتظر نمی‌شد، در را باز می‌کرد و یا اللّهی می‌گفت و یک راست می‌رفت سراغ اتاق بابام.

به خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم. یک کله رفتم پای سفره که مادرم فقط یک گوشه‌اش را برای من باز گذاشته بود. از بادمجان‌هایی که باقی مانده بود، پیدا بود خودش چیزی نخورده. هر وقت با بابام حرفش می‌شد، همین طوری بود. ناهارم را به عجله خوردم و راه افتادم. از پشت در اتاق بابام که می‌گذشتم فریادش بلند بود و باز هم «زندیق» و «ملحد» ش را شنیدم. لابد به همان یارو فحش می‌داد که کاغذ را فرستاده بود. خیلی دلم می‌خواست سری هم به پشت بام بزنم و یک خرده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود. یعنی دیر نشده بود، اما وضع من جوری بود که باید زودتر می‌رفتم. بله! دیگر سر همین قضیه‌ی شلوار کوتاه! آخر من که نمی‌توانستم با شلوار کوتاه بروم مدرسه، پسر آقای محل، مردم چه می‌گفتند و اگر بابام می‌دید؟ از همه این‌ها گذشته خودم بَدَم می‌آمد. مثل این بچه‌های قرتی که پیشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردن‌شان آویزان می‌کردند و «شلوار کوتاه کلاه بره...»، بله دیگر هیچ کس از مَتَلک خوشش نمی‌آید و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب‌خونه». درست اوایل سال بود،

یعنی آخرهای ماه مهر و مادرم همان وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکه قابلمه‌ای دوخت و مادگی آن را هم دوخت به بالای شلوارم و باز هم از تو و یادم داد که چطور دمِ مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکه کنم و بعد هم که درآمدم بازش کنم و بکشم پایین. همین طور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم و آن روز هم که سر شرط بندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم، آب لای پاچه‌ام افتاد و پُف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه و از همه دیرتر در بیایم. زنگ آخر را که می‌زدند آن قدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقّه‌ای سوار کرده‌ام. با این حال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند، از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ» که اول خیلی اوقاتم تلخ شد، اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود. در مدرسه که رسیدم، خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و با شلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت:

- خدا لعنت تون کنه، بین بچه‌های مردمو به چه دردسری انداختن.

سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه پهنی به سر داشت و زیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه‌ی روپوش

گشاد و بلندش . فکر کردم « زنیکه چه کار به کار مردم داره ؟ » و دویدم توی مدرسه . عصر که از مدرسه برگشتم ، خواهر بزرگم با بچه‌ی شیرخوره‌اش آمده بود خانه‌ی ما . خانه‌ی‌شان توی یکی از پس کوچه‌های نزدیک خودمان بود و روز هم می‌توانست بیاید و برود . سر و گوشی توی کوچه آب می‌داد و چشم آجان‌ها را که دور می‌دید ، به دو می‌آمد . سرش را با یک چارقد قرمز بسته بود . لابد باز آمده بود حمام . بچه‌اش وق می‌زد و حوصله‌ی آدم را سر می‌برد و مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد . لابد بابام مهمان داشت و مادرم چایی مرا که می‌ریخت ، داشت به خواهرم می‌گفت :

- می‌دونی ننه ؟ چله سرش افتاده ، حیف که توپ مرواری رو سر به نیست کرده‌ن و گینه بچه رو دو دفعه که از زیرش رد می‌کردی ، انگار آبی که رو آتش بریزی .

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم ، چه قدر از سر و کول همین توپ بالا رفته بودم و با شیرهای رو دوشش بازی کرده بودم و لای چرخ‌هایش قایم باشک کرده بودیم و روی حوض آن طرف ترش ، که وسط کاج‌های بلند میدان ارک بود ، سنگ پله پله کرده بودیم . سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می‌رفت . حتی ده پله و چه کیفی داشت و چایی ام را با یک تکه سنگک هورت کشیدم .

حالا بیا یک کار دیگه بکن ننه . ورش دار ببر دمِ کمیسری از زیر قنداق تفنگ درش کن .

- مادر ! مگه این روزها می‌شه اصلاً طرف کمیسری رفت ؟ خدا به

دور !

- خوب نه چرا نمی دی شوهرت بیره ؟ سه دفعه از زیر قنذاق تفنگ درش کنه ، بعد هم یک گوله نبات بده به صاحب تفنگ .
و داشتند بحث می کردند که صاحب تفنگ دولت است یا خود پاسبان ها که من چایی دومم را هورت کشیدم و رفتم سراغ دفترچه ی تمبرم .
هنوز به صفحه ی برج مارپیچ نرسیده بودم که صدای مادرم درآمد :
- ننه قربون شکلت ! برو ، دو سه تا بغل هیزم بیار پای حموم . بدو باریکلا .

فیشی کردم و دفتر را ورق زدم ، انگار نه انگار که مادرم حرفی زده .
این بار خواهرم به صدا درآمد که :

- خجالت بکش پسر گنده . می خوای خودش بره هیزم بیاره ؟ چرک از سروروی خودت هم بالا می ره . تو که حرف گوش کن بودی .

این حمام سر خانه هم عزایی شده بود . از وقتی توی کوچه چادر را از سر زن ها می کشیدند ، بابام تصمیم گرفته بود حمام بسازد و هفته ای هفت روز دود و دمی داشتیم که نگو و بدیش این بود که همه ی زن های خانواده می آمدند و بدتر این که هیزم آوردنش با من بود . از ته زیر زمین آن سر حیاط باید دست کم ده بغل هیزم می آوردم و می ریختم پای تون حمام که ته مطبخ بود . دست کم دو روز یک بار . درست است که از وقتی حمام راه افتاده بود ، من از شر حمام رفتن با بابام خلاص شده بودم که هر دفعه می داد سر مرا مثل خودش از ته تیغ می انداختند و پوست سرم را می کردند . اما به این درد سرش نمی ارزید . هر دفعه هم ، یکی دو جای دستم زخمی می شد .
شاخه های هیزم کج و کوله بود و پر از تریشه و باید از تلمبار هیزم ها بروم بالا

و دسته دسته از رویش بردارم ، و گرنه دادِ بابام درمی آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای .

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغ‌ها جیغ و دادکنان در رفتند . هوا کیپ گرفته بود و مرغ‌ها خیال کرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا . دسته‌ی دوم را که می‌چیدم ، یک موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها . آن قدر کوچولو بود که نگو . حتماً بیچه بود . رفتم آنسُبر را آوردم و مدّتی ور رفتم شاید درش بیارم ، امّا فایده نداشت . این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها . دسته‌ی چهارم را که بردم ، درِ کوچه صدا کرد . لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد . محل نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ . خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت . مرا که دید ، گفت :

- نه مگر نمی‌شنوی ؟ بدو درو وا کن . مشد حسین رفته مسجد .

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواسته بره مسجد . هوا داشت تاریک می‌شد که رفتم دَم در . یک صاحب منصب بود و دنبالش یک زن سرواز . یعنی چارقده به سر . هم سن‌های خواهر بزرگم . چارقده کوتاه گل منگلی داشت . هیچ زنی با این ریخت توی خانه‌ی ما نیامده بود . کیف به دست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت . سلام کردم و رفتم کنار ، هر دو آمدند تو . روی کول صاحب منصب دو تا قپه بود و من نمی‌شناختمش . یعنی چه کار داشت ، اوّل شب با این زن سرواز ؟ صبح تا حالا توی خانه مان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد . یک دفعه نمی‌دانم چرا ترس برَم داشت . امّا دالان تاریک بود و ندیدند که من ترسیده‌ام . نکند باز مشکلی برای جواز عمامه‌ی بابام پیدا شده باشد ؟ شاید به همین علّت نه امروز ظهر مسجد رفت نه

مغرب؟ در را همان طور باز گذاشتم و دویدم تو، به مادرم خبر دادم. چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام علیک و احوال پرسی و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست، خیالم راحت شد. بعد صاحب منصب گفت:

- دختر ما دست شما سپرده. من می رم خدمت حاجی آقا.

مادرم با دختر، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم دم در اتاق بابا. بعد هم آمدم چای بردم. گرچه بابام دستور نداده بود، اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد. چایی را که بردم، دیدم عمو آن جاست و رییس کمیسری هم هست و یک نفر دیگر، بازاری مانند. همه دور کرسی نشسته بودند. عمو بغل دست بابام و آن های دیگر هر کدام زیر یک پایه. چایی را که می گذاشتم، صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می زد:

- بله حاج آقا. متعلقه ی خودتان است، ترتیبش را خودتان بدهید.

که آمدم بیرون. دیگر متعلقه یعنی چه؟ یک امروز چند تا لغت تازه شنیده بودم! مادرم که سوادش را نداشت. اگر بابام حالش سر جا بود یا سرش خلوت بود، می رفتم ازش می پرسیدم. همیشه ازین جور سؤال ها خوشش می آمد یا وقتی که قلم نیی برای مشق درشت می دادم بتراشد. من هم فهمیده بودم، هر وقت کاری باهاش داشتم یا پولی ازش می خواستم با یکی از این سؤال ها می رفتم پیش اش یا با یک قلم نوک شکسته. بعد گفتم بروم بینم دیگر این زنکه کیست.

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا. سر جای خودش. یک جفت کفش پاشنه بلند دم در بود. درست مثل یک آدم

لنگ دراز که وسط صف نشسته‌ی نماز جماعت ایستاده باشد. یک بوی مخصوصی توی اتاق بود که اوّل نفهمیدم. اما یک مرتبه یادم افتاد. شبیه بویی بود که معلّم ورزش مان می‌داد. به خصوص اوّل صبح‌ها. بله بوی عطر بود. از آن عطرها! لب‌هایش قرمز بود و کنار کُرسی نشسته بود و لبه‌ی لحاف را روی پاهایش کشیده بود. من که از در وارد شدم، داشت می‌گفت:

- خانوم امروز مزاجش کار کرده؟

و خواهرم گفت:

- نه خانوم جون. همین‌ه که دلش درد می‌کنه. گفتم نبات داغش بدم شاید افاقه کنه. اما انگار نه انگار.

و مادرم پرسید:

- شما خودتان چند تا بچه دارین؟

زنیکه سرش را انداخت زیر و گفت:

- اختیار دارین، من درس می‌خونم.

- چه درسی؟

- درس قابلیت.

سرش را تکان داد و خندید. مادرم رو کرد به خواهرم و گفت:

- پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بچه‌کت رو نشون خانم بده. پاشو ننه! تا

من برَم واسه شون چایی بیارم.

و بلند شد رفت بیرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم و همان

جور که بی خودی ورقش می‌زدم، مواظب بودم که خواهرم قُنداق بچه را

روی کرسی باز کرد و زنیکه دو سه جای شکم بچه را دست مالید که مثل

شکم ماهی‌های بابام سفید بود و هنوز حرفی نزده بود که فریاد بابام از اتاق خودش بلند شد. مرا صدا می‌کرد. دفترچه را روی طاقچه پراندم و ده بدو. مادرم داشت از پشت در اتاق بابام برمی‌گشت، گفتم:

- شما که اومده بودین چایی بیرین واسه‌ی مهمون!

- غلطِ زیادی نکن، ذلیل شده!

و رفتم توی اتاق بابام. چایی می‌خواست و باید قلیان را بیرم تازه چاق کنم. تا استکان‌ها را جمع کنم و قلیان را بردارم، شنیدم که داشت داستان جنگِ عمروعاص را با لشکر روم می‌گفت. می‌دانستم اگر یسک اداری پهلویش بود، قصه‌ی سفر هند را می‌گفت و اگر بسازاری بود، سفرهای کربلا و مکه‌اش را و حالا دو تا نشون به کول، توی اتاق بودند. آمدم بیرون چایی بردم و برگشتم. قلیان را هم که مادرم چاق کرده بود، بردم. بابام به آن جا رسیده بود که عمر و عاص تک و تنها اسیر رومی‌ها شده بود و داشت در حضور قیصر روم نطق می‌کرد.

حوصله‌اش را نداشتم. حوصله‌ی این را هم نداشتم که بروم اتاق خودمان و لینگ و پاچه‌ی شاشی بچه‌ی خواهرم را تماشا کنم. از بوی آن زنکه هم بدم آمده بود که عین بوی معلّم ورزش مان بود. این بود که آمدم سر کوچه. اما از بچه‌ها خبری نبود. لابد منتظر من نشده بودند و رفته بودند. غروب به غروب سر کوچه جمع می‌شدیم و یک کاری می‌کردیم. می‌رفتیم سر خیابان و به تقلید آجان‌ها کلاه نم‌دی عمه‌ها را از سرشان می‌قاییدیم و دستش ده بازی می‌کردیم، یا توی کوچه‌ی بغل خانه‌ی خودمان، جفتک چارگوش راه می‌انداختیم یا فیلم‌هامان را با هم ردّ و بدل می‌کردیم، یا یک کار دیگر و من خیلی دلم می‌خواست گیرشان بیاورم و تارزانی را که همان

روز عصر توی مدرسه با یک قلم نیی خوش تراش عوض کرده بودم ، نشان شان بدهم . با خنجر کمرش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یک دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیر درمی‌آورد . اما هیچ کدام شان نبودند . چه کنم ، چه نکنم ؟ همان جا دم در گرفتم نشستم به تماشای مردم . دیدنی ترین چیزها بود . صدای «خود خدا» از ته کوچه می‌آمد که لابد مثل هر شب ، یواش یواش ، قدم برمی‌داشت و عصایش روی زمین می‌سرید و سرش به آسمان بود و به جای هر دعا و استغاثه دیگری مرتب می‌گفت : «یا خود خدا» و همین جور پشت سر هم و کشیده . لبویی هم آمد و رد شد . توی لاوکش چیزی پیدا نبود . اما او دادش را می‌زد . یک زن چادر نمازی سرش را از در خانه‌ی روبه‌رویی درآورد و نگاهی توی کوچه انداخت و خوب که هر دو طرف را پایید ، دوید بیرون و به دو رفت سه تا خانه آن طرف تر ، در را هل داد که برود تو ، اما در بسته بود . همین جور که تند تند در می‌زد ، سرش را این ور و آن ور می‌گرداند . عاقبت در باز شد و داشت می‌تپید تو که یک مرتبه شنیدم :

- هوپ ! گرفتمش .

ابوالفضل بود . سرم را برگرداندم . داشت توی دستش دنبال چیزی می‌گشت و می‌گفت :

- آب پدر سوخته ! خوب گیرت آوردم . مرغ و مسما .

هوا تاریک تاریک بود و نور چراغ کوچه رمقی نداشت و من نمی‌دانم در آن تاریکی ، چه طور چشمش مگس‌ها را می‌دید و آن هم در این سوز و سرما . شاید خیالش را می‌کرد ؟ همسایه‌ی دو تا خانه آن طرف تر ما بود . مدت‌ها بود عقلش کم شده بود . صبح تا شام دم در خانه‌شان

می نشست و مگس می گرفت و می گفتند می خورد . اما من ندیده بودم . به نظرم فقط ادایش را در می آورد و حرفش را می زد که :

- « باهات یک فسنجون حسابی درست می کنم . »

یا :

- « دیروز به مگس گرفتم قد به گنجشک . »

یا :

- « نمی دونی روش چه خوش مزه اس . »

اوایل امر وسیله ی خوبی بود برای خنده و یکی از بازی های عصرمان سر به سر او گذاشتن بود . اما حالا دیگر نمی شد بهش خندید . زنش خانه ی ما رخت شویی می کرد . ده روزی یک بار و می گفت مرتب کتکش می زند و بیرونش می کند . اما می بیند خدا را خوش نمی آید و باز غذایش را درست می کند . گفتم بروم دو کلمه باهاش حرف بزنم و رفتم و گفتم :

- ابوالفضل چه مزه ای می داد ؟

گفت :

- مزه ی گندم شادونه . نمی دونی ! قد به گنجشک بود .

گفتم :

- نکنه خیالات ورت داشته ؟ تو این سرما مگس کجا پیدا می شه !

گفت :

- به ! تو کجاشو دیدی ؟ من ورد می خونم ، خودشان می آن . صبر

کن . و دست کرد توی جیب کت پاره اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می گشت که مگس هایش را توی آن قایم می کرد که دیدم حوصله اش را ندارم . دیگر چیزی هم نداشتم بهش بگویم . بلند شدم که برگردم خانه که

در خانه مان صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش که داشتند درمی آمدند. لابد خیلی بد می شد اگر مرا با ابوالفضل دیوانه می دیدند. فوری تپیدم پشت ابوالفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید :

- « چرا همچی کردی ؟ اونا ابوالفضل رو کجا می شناسن ؟ »

اما دیگر دیر شده بود و اگر درمی آمدم و مرا می دیدند بدتر بود. وقتی از جلوی ابوالفضل گذشتند ، دختره داشت می گفت :

- آخه صیغه یعنی چه آقاجون ؟

و صاحب منصب گفت :

- همه اش واسه دو ساعته دختر جون . همین قدر که باهاش بری

مهمونی ...

آهان گیرش آوردم . بیا ببین چه گنده س !

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم . یعنی از چه حرف می زدند ؟ یعنی قرار بود دختره صیغه ی بابام بشود ؟ برای چه ؟ ... آها ... آها ... فهمیدم .

نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود ، اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم . برگشتم خانه .

در باز بود و در تاریکی دا لان شنیدم که عمو می گفت :

- عجب ، خیلی پیه ها ! عجب ! دختر نایب سرهنگ ...

صدای پای من حرفش را برید . نزدیک که شدم رئیس کمیسری را هم دیدم . بی خودی سلامی بهشان کردم و یک راست رفتم توی اتاق خودمان . خواهر بزرگم رفته بود . مادرم توی مطبخ می پلکید و باز دود و دَم حمام راه

افتاده بود . خیلی خسته بودم . حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم . رَختَم را
کندم و تپیدم زیر کرسی . بوی دود ، ته دماغم را می خاراوند و توی فکر
ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی اش و کشفی که کرده بودم که شنیدم
عمو گفت :

- آهای جاری ! بلا از بغل گوش ات گذشت ها ! نزدیک بود سر پیری
هوو سرت بیاریم .

عمو مادرم را جاری صدا می کرد ، عین زن عمو و صدای مادرم را
شنیدم که گفت :

- این دختره رو می گی میز عمو ؟ خدا به دور ! نوک کفشش زمین بود ،
پاشنه اش آسمون .
و عمو گفت :

- جاری ! تخته های رو حوضی را نمی دارین ؟ سرد شده ها !

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم ، دیدم در اتاق بابام قفل
است . ماهی ها هنوز ته حوض خوابیده بودند . اما پولک های رنگی توی
پاشوره ریخته بود . گله به گله و تک و توک . یک جای سنگ حوض هم
خونی بود . فهمیدم که لابد باز بابام رفته سفر . هر وقت می رفت قم یا قزوین ،
در اتاقش را قفل می کرد و هر شب که خانه نبود ، گریه ها تلافی مرا سر
ماهی هایش در می آوردند . . . وقتی برگشتم توی اتاق از مادرم پرسیدم :
- حاجی آقا کجا رفته ؟

- نمی دونم ننه ، کله ی سحر رفت ! عموت می گفت می خواد بره قم .

و چایی که می‌خوردیم برای هر دوی ما گفت که دیشب
کفترهای اصغر آقا را کروی پی دزد برده . که ای داد و بی داد ! به دو رفتم سر
پشت بام ؛ حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت آمد با اصغر
آقا نداشتم ! همچو اوقاتم تلخ بود که نگو ! هوا ابر بود و همان سوز تند
می‌آمد . لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی‌شد و
فضله‌ی کفترها ، گله به گله سفیدی می‌زد .

نمایه‌ی آثار جلال آل احمد

الف (آثاری که در زمان حیات جلال چاپ شد :

- | | |
|------|--|
| ۱۳۲۳ | ۱ - عزاداری‌های نامشروع |
| ۱۳۲۴ | ۲ - دید و بازدید عید |
| ۱۳۲۵ | ۳ - گزارش‌هایی از وضع دبیرستان‌های تهران |
| ۱۳۲۶ | ۴ - از رنجی که می‌بریم |
| ۱۳۲۶ | ۵ - حزب توده سر دو راه |
| ۱۳۲۶ | ۶ - محمد و آخرالزمان |
| ۱۳۲۷ | ۷ - سه تار |
| ۱۳۲۷ | ۸ - قمارباز |
| ۱۳۲۸ | ۹ - بیگانه |
| ۱۳۲۹ | ۱۰ - سوء تفاهم |
| ۱۳۳۱ | ۱۱ - زن زیادی |
| ۱۳۳۱ | ۱۲ - دست‌های آلوده |
| ۱۳۳۳ | ۱۳ - اورازان |

- ۱۳۳۳ ۱۴ - بازگشت از شوروی
- ۱۳۳۴ ۱۵ - مائده‌های زمینی
- ۱۳۳۴ ۱۶ - هفت مقاله
- ۱۳۳۷ ۱۷ - سرگذشت کندوها
- ۱۳۳۷ ۱۸ - مدیر مدرسه
- ۱۳۳۷ ۱۹ - تات نشین‌های بلوک زهرا
- ۱۳۳۹ ۲۰ - جزیره‌ی خارک ، دُرّ یتیم خلیج
- ۱۳۴۰ ۲۱ - نون والقلم
- ۱۳۴۱ ۲۲ - سه مقاله‌ی دیگر
- ۱۳۴۱ ۲۳ - کارنامه‌ی سه ساله
- ۱۳۴۱ ۲۴ - غرب زدگی
- ۱۳۴۱ ۲۵ - ارزیابی شتاب زده
- ۱۳۴۵ ۲۶ - کرگدن
- ۱۳۴۵ ۲۷ - خسی در میقات
- ۱۳۴۶ ۲۸ - عبور از خط
- ۱۳۴۶ ۲۹ - نفرین زمین

ب (آثارى كه پس از مرگ جلال چاپ شد :

- ۱۳۵۰ ۱ - پنج داستان
- ۱۳۵۱ ۲ - چهل طوطی اصل
- ۱۳۵۱ ۳ - تشنگی و گشنگی
- ۱۳۵۶ ۴ - غرب زدگی منقح جلال در ۲۲۷ صفحه

- ۵- در خدمت و خیانت روشنفکران ۱۳۵۶
- ۶- یک چاه و دو چاله ۱۳۵۶
- ۷- سنگی بر گوری ۱۳۶۰
- ۸- سفر به ولایت عزراییل ۱۳۶۳
- ۹- سفر روس ۱۳۷۰

ج (چاپ نشده ها :

- ۱- سفر فرنگ
- ۲- سفر آمریکا
- ۳- مقالات سیاسی
- ۴- مکاتباتش با پدر ، همسر ، برادر و ...
- ۵- یادداشت های روزانه

برخی از کتاب های انتشارات تیرگان

۱. آشنایی با ادبیات کودکان
۲. پژوهشی در شعر کودک
۳. شرح زندگانی شاعران بزرگ (جلد اول)
۴. شرح زندگانی شاعران بزرگ (جلد دوم)
۵. شرح زندگانی شاعران بزرگ (جلد سوم)
۶. شرح زندگانی شاعران بزرگ (جلد چهارم)
۷. رودکی (مشاهیر ایرانی ۱)
۸. فردوسی (مشاهیر ایرانی ۲)
۹. مولوی (مشاهیر ایرانی ۳)
۱۰. عطار (مشاهیر ایرانی ۴)
۱۱. نظامی (مشاهیر ایرانی ۵)
۱۲. سعدی (مشاهیر ایرانی ۶)
۱۳. خاقانی (مشاهیر ایرانی ۷)
۱۴. خیّام (مشاهیر ایرانی ۸)
۱۵. پروین اعتصامی (مشاهیر ایرانی ۹)
۱۶. نیما یوشیج (مشاهیر ایرانی ۱۱)
۱۷. هفت شهر عشق (آشنایی با زندگی و آثار شاعران و نویسندگان بزرگ ایران)
۱۸. فیه ما فیه (به همراه شرح کامل دشواری ها)
۱۹. بررسی داستان امروز

